



کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : طلسم چشمهایش

نویسنده : شیرین سعادت‌ی کاربر رمان فوریو

طراحی و صفحه آرایي: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

طلسم چشمهایش

شیرین سعادت

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

طلسم چشمهایش

باسمه تعالی

دوره ای بود...

خدا بود...

خوبی بود...

بدی بود...

جادو بود...

آدم بود...

ظلم بود...

بخشش بود...

فقط عشق نبود...

که آن هم در راه بود...

غرق در افکارش روی یک تنه ی درخت نشسته بود و با چاقویی که همیشه

همراهش بود، بدنه ی اسب چوبی را خراش میداد.

تمام دقت و ظرافتش را به کار گرفته بود تا این اسباب بازی کوچک فرم اصلی

خودش را بگیرد.

با زحمت به اینجا رسانده بودش.... هدیه بود.

هدیه ای برای برادر کوچکش که تنها کسی بود که در این دنیا داشت...

برادر عجیبش... سه هفته ای بود که او را ندیده بود...!

با وجود سن کم برادرش، جدا زندگی میکردند...

اما خودش...

رزالین...!

در دل جنگل زندگی میکرد...

کلبه ی کوچکی داشت...

هرچند که زیاد درونش نمی ماند...

معمولا دنبال شکار بود... چیزی برای خوردن...!

یا به دنبال ماجراجویی های خاصش...

بهر حال بهتر از زندگی کردن در شهر بود با آن قوانین و سختگیری های

پادشاهشان...

در جنگل آزاد بود...

با وجود حیوانات و شبهایی که از نظر خیلی ها ترسناک بودند، او شاد بود...

می چرخید و میخندید...

بعد از از دست دادن خانواده اش این انتخابش بود...

البته از اوضاع بیرون جنگل هم با خبر بود...

هرچند وقت یک بار به شهر میرفت و خبرها را میگرفت...

بدون آنکه کسی بشناسدش و یا در موردش کنجکاوی کند...

مردم شهر زیاد هم فضول نبودند...

هرکسی سرش به کار خودش بود و دنبال سیر کردن شکمش..

درست مثل خودش...

با اینکه دختر جوانی بود اما از پس همه ی چیز بر می آمد...

زرنگ بود و زبل... چابک بود و جذاب...!
 زبانش را به دنداننش چسباند و چشمانش را ریز تا گوش اسب چوبی را تیز کند
 که...

صدای خش خشی را از پشت سرش شنید...!
 دستش بی حرکت شد...
 در همان حالت ماند تا مطمئن شود اشتباه نکرده...
 صدایی به گوشش نرسید...
 شانه ای بالا انداخت و چشمانش را دور داد...
 هاااه...! به لطف صداهای متفاوتی که در جنگل میشنید توهمی هم شده
 بود...!

به کارش ادامه داد که اینبار صدای خش خش در کنار نفس نفس زدن های
 یک شخص بیشتر شد...
 صبر را جایز ندانست و با یک جهش از جایش برخاست و به عقب برگشت که
 همزمان آن شخصی که پشت سرش ایستاده بود، سریع رویش را گرفت...
 رزالین با تعجب به آن مرد جوان شنل پوش نگاه کرد...
 او دیگر کیست؟!... وسط جنگل... تنها... نفس نفس زنان؟!
 با فکری که به ذهنش خطور کرد، سریع گارد گرفت..!
 چاقورا بالا برد و با اخم گفت: تو کی هستی؟!
 مرد جوان جوابی نداد... حتی به عقب هم برنگشت...

رزالین خشن شد و محکم تر گفت: گفتم کی هستی؟!... اینجا چیکار
می‌کردی!؟

دست مشت شده ی آن مرد جوان توجه اش را جلب کرد...

صدای بمش در جنگل اکو شد: من... من هیچی... آرام...

رزالین اجازه نداد ادامه دهد...

با لحن دستوری که میشد لرزش را هم درونش خواند گفت: برگرد!

سر مرد جوان به عقب کج شد: من... نمیتونم...

رزالین بلند گفت: بهت گفتم برگرد عقب...

مرد جوان کلافه گفت: باشه باشه... اما به صورت من نگاه نکن.

رزالین اخمی کرد: چی!؟

مرد جوان آرام آرام به عقب برگشت و رزالین محافظه کارانه عقب عقب
رفت...

سر مرد کاملاً پایین بود...

رزالین: به من نگاه کن... پشت سرم چیکار می‌کردی؟

مرد جوان: هیچکاری نمی‌کردم... من الان او مدم و باید برم!

رزالین: سرتو بیار بالا.

مرد جوان: نمیشه... برای خودت بد میشه.

رزالین با بد اخلاقی گفت: چرا مزخرف میگی؟!... گفتم سرتو بیار بالا.

مرد جوان با عجله گفت: من هم گفتم نمیشه... و الان هم باید برم.

بدون نگاه به رزالین قدمی برداشت که رزالین فوراً مقابلش پرید: وووو وووو!!... کجا؟!... تو پاتو تو منطقه ی من گذاشتی پس حق نداری بدون توضیح بری.

مرد جوان تند با اخم سرش را بالا داد ولی سریع چشمانش را بست و گفت: چی؟!... مگه اینجا رو خریدی؟

پوزخندی زد: نکنه ملکه ای و اینجا جز قلمروته!

رزالین لبخند مغروری زد: شاید... یه همچین چیزی... بهر حال...

سرتق سرش را جلو برد: حرف بزن!... تو کی هستی و اینجا چی میخواستی؟

نگاهی به سر تا پای او انداخت و ناگهان گفت: هی صبر کن... تو یه دزدی؟!!

مرد از عصا بازیت گُر گرفت و غرید: چی گفتی؟!... مواظب حرقات باش... میتونم به خاطر این حرفت مجازاتت کنم!

رزالین با بیخیالی گفت: خب!... تو چیزی نمیگی، از لباس هایی که تنته هم معلومه مال یه شوالیه هستن... پس؟!!

مرد: بین... من تو رو جدی نمیبینم که بخوام برات توضیحی بدم پس بهتره راهتو بکشی بری و بذاری منم برم...

با صدای پای چند اسب حرفش نیمه ماند و نگاهی به پشت سرش انداخت... دوباره برگشت و درحالی که به زمین نگاه میکرد گفت: من میرم... آگه به کسی بگی منو دیدی میکشمت!

قدمی برداشت که رزالین دوباره با طلبکاری مقابلش قرار گرفت!...

وقتی از پلنگ و گرگ های درنده نمیترسید، تهدید یک انسان که چیزی نبود!...

ترس بود و به عبارتی وحشی...!

برای حفظ شدن باید درنده بود...

این شعارش بود... شعار زندگی در جنگل... قانون عقلش بود...

اما برعکس مردم شهر خودش دختر کنجکاوی بود و تا سر از کار این جوانک

گستاخه سر به زیر! در نمی آورد بیخیال نمیشد...

مرد جوان کلافه نفسش را بیرون داد...

لحظاتی بود که به این دختر برخورد بود اما فهمیده بود که تحملش خیلی

سخت است...!

آخر سر پیچی از دستوراتش را نمیتوانست بپذیرد...

چطور میتوانست وقتی هزاران نفر از اون اطاعت میکردند...؟!

کیسه ی قهوه ای رنگ کوچکی را از کمرش برداشت و جلوی رزالین پرت

کرد...

مرد جوان: بیا... همه ی این سکه ها برای تو... حالا برو.

دوباره قصد رفتن کرد که رزالین با غیض گفت: حالا مطمئن شدم که یه

دزدی... برای همین دنبالتن و تو داری فرار میکنی!

صدای پای اسب ها بیشتر شد...

مرد جوان با نگاه کوتاهی به عقب گفت: یه روز پیدات میکنم و میکشمت!

و با دو از رزالین دور شد...

رزالین متعجب با نگاه دنبالش کرد...

با خود فکر کرد که او دیوانه است...!

همین لحظه چند سرباز سوار بر اسب مقابلش ایستادن...

سرباز جلویی با بی تفاوتی رو به رزالین گفت: هی دختر... تو یه مرد شنل پوش
این اطراف ندیدی؟

رزالین با گنگی سر جایش خشک شده بود...

از دیدن سربازها ترسیده بود... تنها از روی تردید سکوت کرده بود...

سر باز وقتی جوابی در یافت نکرد، بلند گفت: هی!!... صدای منو
شنیدی؟!... جواب بده... یه مرد شنل پوش ندیدی؟

رزالین با تکان خفیفی به خودش آمد...

بی هوا گفت: خیر...!

نمیدانست چرا آن مرد گستاخ را لو نداد...

سرباز بی حوصله نگاهش را از رزالین گرفت و با لگد کم قدرتی به شکم اسب
به راه افتاد...

با دور شدن سربازها رزالین نفسش را بیرون داد...

آبروهایش از تعجب بالا رفته بود...

خیلی کم پیش می آمد که سربازان شاه را در جنگل ببیند...

ولی حالا بخاطر یک دزد آن ها به جنگل آمده بودند...

با وزیدن باد خنکی در هوا، سرش را بالا داد و به آسمان آبری نگاه کرد...

کم کم داشت شب میشد...

باید خود را به کلبه میرساند و فردا به دنبال شکار میرفت...

خم شد و اسب چوبی اش را برداشت و در جیب لباس بلندش فرو کرد...

به سمت غرب راه افتاد...

راه تقریبا طولانی بود...

برای همین قدم های را بلند و تند برمی داشت...

نیمی از راه را که رفت، به درخت های قطور رسید که هم دیگر را در آغوش

کشیده بودند...

آنقدر درهم درهم بودند که وقتی میانشان میرفتی، به سختی اطرافت را

میدیدی...

که خب این خیلی خوب بود...

رزالین جنگل را مثل زندگی نامه اش حفظ بود و میدانست که بین آن ها

حیوانی وجود ندارد...

برای همین راه خوبی بود که بدون بلعیده شدن به خانه برسد...

از روی تنه ی قطع شده ی درختی رد شد که پارچه ی قرمز رنگی توجه اش را

جلب کرد...

به سمت راستش نگاه کرد که از دیدن آن جوانک مغرور که پشت به اون کنار

یک درخت ایستاده بود متعجب شد...!

بی توجه با چشمان گرد شده اش داد زد: هی دزد!

مرد جوان سریع به عقب برگشت و با دیدن پایین تنه ی آن دختر پررو! که در

فکرش قصد شلاق زدنش را داشت حرصی شد...

با خشم غرید: تو اینجا چیکار میکنی؟

رزالین با خنده گفت: من این سوال رو از تو داشتم... گم شدی!؟

مرد با حرص گفت: نه... البته که نه... و تو اینجا چه غلطی میکنی؟

رزالین اخم کرد: تو خیلی بی ادبی!

مرد جوان: اون سربازها رفتن؟

رزالین سرش را تکان داد: اووم... نترس!

مرد اخم آلود گفت: من نمیتورسم... ولی تو چرا اینجایی؟... چرا من رو لو ندادی؟

رزالین شانه ای بالا انداخت: نمیدونم.

و به راه افتاد...

چند قدمی برنداشته بود که مرد جوان گفت: صبر کن.

رزالین نگاهش کرد...

مرد: کم... کمکم... کن!

رزالین با آبروی بالا رفته نگاهش کرد: چی؟!؟

مرد جوان به سختی تکرار کرد: گفتم... کمکم کن... من اینجا رو... بولد نیستم... پس...

رزالین: چرا دنبالتن؟

مرد فوراً عصبی شد: این به تو ربطی نداره... فقط کمک کن تا... از جنگل برم بیرون... بهت پول میدم.

رزالین بی تفاوت گفت: به من ربطی نداره... پس چرا باید کمکت کنم؟... وقتی

که تو حتی درست هم با من صحبت نمیکنی؟... حتی نگاهم نمیکنی!

مرد جوان نفس را با آه بیرون داد: نمیتونم نگاهت کنم... چون... چون...

عصبی شد: آهههه... توضیح میخوای؟... باشه، باشه... اما بعدا... الان فقط کمکم کن... بهت ده کیسه...

رزالین میان حرفش داد زد: من به پولت نیازی ندارم.

و با آرامش ادامه داد: خواهش کن!

مرد فریاد زد: چی؟!؟

رزالین سرش را کج کرد: من گفتم و تو هم شنیدی... خواهش کن!

مرد جوان از شدت خشم و عصبانیت قدرت این را داشت که با دستهای خالی

هم سر دخترک را تنه اش جدا کند...!

اما نمیتوانست...! چون به او نیاز داشت...

اگر در جنگل میماند ممکن بود دوباره سربازها بازگردند و او را ببرند...

پس مجبور بود کوتاه بیاید...

اما به خودش قول داد که سر فرصت به حساب این دخترک زبان دراز برسد...!

نفس عمیقی کشید و با چشمان بسته زمزمه کرد: لطفا...!

رزالین: نشنیدم؟!؟

مرد جوان بلند با طلبکاری گفت: لطفا... من رو با خودت همراه کن!

رزالین ریز خندید...

و چه خوب بود که آن مرد به صورتش نگاه نمیکرد...

چون که سرخوشی اش بهانه ای میشد برای مردنش...!

آخر این بی پروایی سرش را به باد میداد...

اما این حال کوتاه نیامد...

پشت به آن مرد مو بور سر به زیر کرد و گفت: نمیخوام!

مرد با خشم فریاد زد: چی؟!؟

از صدای بلندش پرندگان هم فراری شدند...!

رزالین لذت می برد از اینکه توانسته بود او را عصبی کند...
میخواست او خواهش کند و ردش کند تا ادب شود...!
رزالین بیخیال گفت: تو خواستی و من گفتم نه... من راهنما نیستم.
و از او دور شد...

مرد مو بور از عصبانیت به نفس نفس افتاده بود...
یعنی واقعا از او سرپیچی کرد...؟!
گفت کمکش نمیکنند...؟!
دلش میخواست یک نگاه دچارش کند و خلاص...!
اما برای امروزش کافی بود...
بی رمق پای درخت سر خورد...
هوا سرد شده بود...

رزالین با چشمان ریز شده سعی داشت اطرافش را بررسی کند اما
نمیتوانست...
برای خانه رفتن هم دیر شده بود...
باید امشب را هم بیرون از کلبه میخوابید...
بعد از کمی جست و جو و چشم چشم کردن، درخت بزرگ تو خالی اش را
دید...
علامت گذاری اش کرده بود... همیشه وقتی که به خانه نمیرسید شب را در
کنده ها سر میکرد...
امن بود و هوا درونش نمی پیچید...

داخل شد و خودش را ب*غ*ال کرد...

تا صبح روباه زوزه کشید و باد هوهو کرد تا خورشید پلک باز کند...

با نور ضعیفی که به درون کنده می تابید، روشنایی را حس کرد...

چرخ خورد و با دستان باز خمیازه ای کشید...

خواب که از سرش پرید بی هوا برجایش نشست که سرش با کنده برخورد کرد

و آخش را در آورد...

چه شروعی...!

رزالین: او پس!!... ممنون خدا!

چشمانش را مالش داد و نفس عمیقی کشید...

از دل درخت بیرون آمد و کمر راست کرد...

کنده تنگ بود و او تا صبح خمیده...

اطرافش را نگاه کرد و آن دزد گستاخ دیروزی را دید...

او هم از خواب سختش بیدار شده بود و با گنگی اطرافش را نگاه میکرد...

صورتش از شدت سرما کبود شده بود و بینی اش قرمز...

طبق معمول سرش پایین بود و نگاه رزالین خیره بر او...

آخر راز این نگاه نکردن ها چه بود...؟!

رز که نمیدانست...!

بی توجه به او دست باز کرد و سرحال گفت: صبح بخیر دنیا!

مرد جوان متوجه رزالین شد و به محض دیدنش فوراً نگاهش را گرفت...

رزالین بی توجه به او به راه افتاد...

مرد هم بعد از جمع و جور کردن خودش از جا بلند شد...
 چند لحظه بعد از انبوه درختان قطور بیرون آمدند...
 هردو با فاصله از هم قدم برمیداشتند و جوری وانمود میکردند که انگار
 سرشان به کار خودشان است و توجه ای به دیگری ندارند...
 رزالین با کمک از تنه ی درخت توت، خود را بالا کشید و چند دانه توت
 چید...

میدانست که سمی نیستند و قابل خوردن هستند...
 تجربه اش کرده بود...
 وقتی بچه بود با بازی گوشی به جنگل رفته بود و چشمش به توت های سرخ و
 بزرگ افتاد...

با تقلا از درخت بالا رفته بود و چند دانه ی در دهان گذاشته بود...
 که خیلی زود نفسش تنگ شد... سرش گیج رفت و رنگش کبود شد...
 مادرش متوجه اش شد و پدرش به سختی جانش را نجات داد...
 پدرش مرد دانایی بود...

دارو ساز بود و پادزهر داشت...
 برای همین رزالین در یک مورد جانش را مدیون پدرش بود...
 توت را قورت داد که چشمش به آن جوانک تخس خورد که بی هوا داشت خود
 را میکشت!...

رزالین انگشتش را به طرفش گرفت و داد زد: هی دزد!!
 مرد با غضب نیمه به عقب برگشت و گفت: من اسم دارم!

رزالین همانطور که به طرفش میرفت گفت: برام مهم نیست ولی...
تکه چوب سنگینی از روی زمین برداشت و کنار دزد ایستاد: داشتی جون
خودت رو میگرفتی...

و چوب را جلوی پای دزد روی زمین انداخت که در کسری از ثانیه طنابی
کشیده و از زیر برگ های پاییزی تله ای نمایان شد...!
دزد با چشمانی تقریباً درشت شده به تله نگاه میکرد...!
یعنی الان... در این لحظه... از مرگ برگشته بود...؟!

این دخترک تخس و زبان دراز جانش رو نجات داده بود...؟!
رزالین دست به کمر ایستاد و گفت: تو جنگل نبایدی با اطمینان قدم
برداشت... فراموش نکن.

و همچون یک نسیم از کنارش گذشت...
دزد که از اتفاق چند لحظه پیش شوکه شده بود، فوراً گفت: صبر کن.
رزالین ایستاد...

دزد: تو اینجا... تو این جنگل چیکار میکنی؟
چند لحظه سکوت طنین انداخت...

رزالین: زندگی میکنم.
قدمی برداشت...

دزد: چطور؟

رزالین پوفی کشید و به عقب برگشت که دزد نگاهش را به زمین
دوخت... خوب بود که یادش نمیرفت!

رزالین: هی... تو کاری نداری که موندی و از من در باره زندگیم سوال میکنی؟... برو پی کارت... برو و با چیزایی که دزدیدی یه خونه بخر و... دزد میان حرفش باحرص گفت: من چیزی ندزدیدم!

رزالین دستش را تکان داد: دارم میبینم... میبینم که علاوه بر دزدی دروغگوی سمجی هم هستی... حالا برو و... هنوز حرفش را کامل نکرده بود که صدای غرشی در جنگل پیچید...!

دستهای رزالین در هوا خشک شد...!

با وحشت اطرافش را نگاه کرد تا بفهمد این صدای بلند و نزدیک از کدام طرف است...

دوباره صدای غرش گوش خراش دشمن قدیمی اش بلند شد...!

آه لعنتی!... چرا حالا؟!... وقتش بود!؟

دزد با تعجب گفت: این صدای چیه؟

رزالین جوابی نداد...

زیرا که با دیدن آن چیزی که پشت سرش بود نفسش هم بند رفت...!

خرس بزرگی به فاصله ی بیست متر درست پشت سر مرد بود...!

قهوه ای رنگ بود و در کمال بد شانسی گرسنه...!

رزالین به محض چشم در چشم شدن با خرس، زیر لب نالید: اوه نه!

و با یک جهش خود را پشت درختی مخفی کرد...

که این حرکت مصادف شد با حرکت کردن خرس...

دزد متعجب از حرکات رزالین گفت: چی کار میکنی!؟

رزالین در حالی که خرس را زیر نظر داشت پچ پچ کرد: بی صدا باش و به نفعته بدون جلب توجه و آروم بیای پشت سر من.

دزد بدون توجه به حرف رزالین صدایش را بلند کرد: چت شده؟!... مگه صدای چی بود که قايم ميشي!؟

رزالین فرصت جواب دادن نگرفت...

بلکه به محض پایان یافتن جمله ی دزد، حالا خرس دقیقاً پشت سر مرد بود...! رزالین داد زد: مواظب باش!!

دزد با توجه به حرف رزالین سریع به عقب برگشت که با دیدن خرس قدمی به عقب برداشت...

خرس با احساس دردی که دچارش شده بود، چنگ هایش را به سینه اش کوبید و بلند غرید...

تن رزالین از این صدای بلند و ترسناک لرزید و لحظه بعد زمین هم دچارش شد...

چرا که خرس پنجه هایش را به زمین کوباند...

رزالین فریاد زد: بیا عقب... اون تورو میکشه!

جمله اش همزمان شد با یورش خرس به طرف مرد...

پنجه اش را در هوا تکان داد تا به مرد صدمه بزند...

اما مرد با چابکی خود را به عقب هول داد و غلٹی بر روی زمین زد...

تا روی پاهایش ایستاد بلند گفت: این از کدوم جهنمی پیداش شد!؟!؟

رزالین با ترس عقب عقب رفت...

جوابی نداشت که بدهد...

ولی خودش خوب این خرس را می شناخت...
 چرا که چاقویش یکی از چشمان این خرس را کور کرده بود و گوشه ی
 ل*ب*ش را پاره...!
 درست وقتی که نزدیک بود تبدیل به یک وعده ی غذایی برایش شود...!
 دشمنی دیرینه ای داشتند...
 انگار که خرس قسم خورده بود ا*ن*ت*ق*ا*م زخمی شدنش را بگیرد...
 چون رزالین بارها با او برخورد کرده بود و هر بار یا با فرار یا با درگیری های
 کوتاه خودش را نجات داده بود...
 با فریاد از سر خشم خرس از فکرهای پریشان دست کشید...
 آن دو هنوز با یکدیگر درگیر بودند...
 زود... زودباش دختر... باید یک کاری کنی... وگرنه...
 در یک تصمیم آنی سرش را بالا داد...
 نمیدانست چرا میخواست این کار را انجام دهد...
 اگر جلو میرفت از دفعات پیش هم بیشتر در خطر می افتاد...
 واقعا میخواست جانش را نجات دهد...؟!
 و خوب... شاید انسانیت بود که خودش را نشان داده بود...
 بهر حال...
 دستهایش را در هوا تکان داد: هی... هی گنده بک!!
 توجه خرس به او جلب شد...
 دزد فریاد زد: چیکاری میکنی!؟

رزالین روبه خرس فریاد زد: هی آره!!... با خود زبون نفهمتم... احمق!

خرس به طرفش رفت...

رزالین رو به دزد ادامه داد: برو... خودتو نجات بده.

عقب عقب رفت و به خرس گفت: آره بیا!... من اینجام.

خرس خیز برداشت و رزالین چرخید و با سرعت نور شروع به دویدن کرد...

خرس غرش کنان دنبالش میکرد و رزالین بی توجه به دلهره ای به از شنیدن

صدای پای خرس حس میکرد، فقط می دوید...

در آن حال با خود فکر کرد که لحظات آخر عمرش در حال فرار است...!

اما... اشکالی نداشت... چون در آخر به خانواده اش میرسید...

با شنیدن صدای فریاد بلندی از پشت سرش متوقف شد...!

نفس نفس زنان به عقب چرخید که از دیدن آن صحنه نزدیک بود جیغ بزند...!

خدای من!... باید باور میکرد...؟!!

آن جوانک مغرور... همان دزد لباس شوالیه و سکه های طلا حال روی کمر

خرس در حال مبارزه بود!؟

خرس کلافه خود را تکان میداد و می غرید تا از شر جوانک خلاص شود...

اما دزد سفت و سخت پشم های تنش را چنگ زده بود و ول کن نبود..!

رزالین بهت زده و ترسیده جلو رفت که دزد داد زد: نیا!!... جلو نیا!!

رزالین زمزمه کرد: نمیتونم!

و واقعا هم نمیتوانست!... چون دل داشت... انسانیت داشت... شرف

داشت... پس باید کمک میکرد...

بی هیچ فکر دیگری خیز برد و شمشیر مرد جوان را برداشت و به سوی آن دو
دوید...

بدون مهلت شمشیر را بالا برد و بر پنجه ی خرس فرود آورد...
خرس ناله ای بلند از درد سر داد و خودش را عقب داد که دزد با کمک از سر
خرس خودش را در هوا دور داد و به شکم خرس چسبید...
حالا درست مقابل صورت خرس بود... چشم در چشم...!
رزالین ترسیده عقب عقب رفت...

خرس با عصبانیت غرش کرد و با پنجه هایش به کمر دزد کوبید...
رزالین جیغ کوتاهی زد ولی دزد با درد عمیقی که در جسمش پیچید رهایش
نکرد...

گردن خرس را محکم گرفت و با فریاد بلندی خیره ی چشمان دریده ی خرس
شد...

رزالین مبهوت نگاهش میکرد... او چه میکرد؟!... خودش را به کشتن
میداد...؟!

در کسری از ثانیه نور سبز رنگی از چشمان مرد مو بور متصاعد شد...
خرس ناله بلندی سر داد... پرندگان وحشت زده به پرواز در آمدند...
ناگهان درد عمیقی در سر رزالین پیچید...
با ناله ی کوتاهی خم شد و سرش را گرفت...
نور سبز رنگ همچون یک شوک جنگل را در بر گرفت...
لحظه بعد سکوت بود و سکوت...

افتادن تنه ی سنگین خرس به روی زمین رزالین را به خود آورد...
مرد جوان حس میکرد چنگک های خرس گلویش را خراش داده است نه
کمرش را...!

با خستگی از روی خرس پایین آمد... نفس نفس میزد...
رزالین که دیگر دردی را حس نمیکرد به آرامی سرش را بالا داد...
از دیدن خرس که بی حرکت روی زمین افتاده وحشت زده شد...!
آن حیوان... مرده بود؟!... اما چطور...؟!
با ترس به دزد نگاه کرد...
لرزان ل*ب زد: تو... تو اونو... کشتی؟!
دزد: آرام باش...

رزالین وحشت زده بلند ادا مه داد: نه... نه... تو اونو کشتی... با
چشمات؟!... چطور!؟

سرش را میان دستهایش گرفت: اوه... خدا...
دزد بی اختیار فریاد زد: بخاطر همینه!... همه ی موضوع همین بود... تو از من
میخواستی نگاهت کنم ولی نمیشه!!

پاهای رزالین سست شد...
بی قدرت روی زمین افتاد...
صورتش را با دستانش پوشاند...
باورش سخت بود...

راجع به جادو چیزهایی شنیده بود اما تا به حال به چشم ندیده بود...
مرد جوان نفسی گرفت و به طرف رزالین رفت...

بدون نگاه به او کنارش نشست...

حق میداد که ترسیده باشد...

باید توضیحی میداد...

تا حداقل او هم به چشم یک حیوان او را نبیند...

چند لحظه که گذشت به حرف آمد: من... طلسم شدم!

رزالین همانند کسی که آب جوش بر پیکرش خالی کرده باشند سرش را بالا

داد...

رزالین: چی!؟

دزد دستهایش را تکان داد: حقیقت همینه...

رزالین پلک زد: پس...

دزد: داشت برام دردرس میشد... مجبور شدم فرار کنم... که به تو برخوردم و...

رزالین: یه لحظه صبر کن... منظورت اینه که به هرکی نگاه میکنی

میمیره!؟... حتی یه حیوون!؟

دزد آبرویی بالا انداخت: بله... البته روی حیوونا دیر تر جواب میده...

به خرس اشاره زد: خودت که دیدی... ولی از سان... خب برای همین بود که به

چشمای تو نگاه نمیکردم.

رزالین سریع گفت: کار خوبی میکنی و از این به بعد هم حق نداری نگاه کنی!

مرد جوان آبرویی بالا انداخت و چیزی نگفت...

رزالین: میخوای خوب بشی؟

دزد: البته... آگه بشه... که من فکر میکنم غیر ممکنه.

رزالین کمی فکر کرد و سپس گفت: هیچ چیز غیر ممکن نیست...

از جایش برخاست...

دزد: چیکار میکنی؟

رزالین: کمکت میکنم.

دزد با تعجب گفت: چی؟... مطمئنی؟

رزالین شمشیر را مقابلش پرت کرد و گفت: بله... کمکت میکنم... فقط برای

اینکه جونم رو نجات دادی.

دزد با لکنت گفت: خ..خ..خب... چجوری؟

رزالین لباسش را تکاند: یه پیرزن هست که خونه اش پشت یه روستاس... مردم

شهر میگن ورد میخونه و جادو بلده...

انگشت اشاره اش را بالا گرفت: من مطمئن نیستم، فقط شنیدم... این تنها راهیه

که من بلدم.

دزد با خوشحالی از جایش پرید: و میتونه تنها شانس باشه... حالا باید چیکار

کنیم؟

رزالین لبخند نیم بندی زد...

به راه افتاد و گفت: اول... میریم کلبه ی من، غذا بر میداریم و لباس... چون راه

دوری در پیش داریم.

دزد: و بعد؟

رزالین به خنده افتاد... بلند و سرخوش...

بی فکر به لحظات پیش که نزدیک بود هردو جانشان را از دست دهند...!

رزالین: و بعد از دیدن اون پیرزن..هرکی میره به راه خودش.

نیمی از روز را در حال حرکت بودند...

دزد از نفس افتاده بود اما رزالین بدون اعتراض و یا خستگی ادامه میداد...

تقریباً می شد گفت که اصلاً باهم صحبتی نمیکردند...

با همه ی این اتفاقات باهم هنوز احساس صمیمیت نمیکردند...

اصلاً بهتر!... اینکه مهم نبود!...

از شاخه خار داری گذشت که صدایش را از پشت سرش شنید: تو پشت کوه
ها زندگی میکنی؟!... چرا نمیرسیم!؟

از لحن خسته و نفس های منقطع اش خنده اش گرفت...

رزالین: چقدر ضعیفی دزد...

مرد جوان غرید: من ضعیف نیستم... به اون اسم هم صدام نکن!

رزالین لبخند عریضی زد: حالا هرچی که هست...

با طعنه ادامه داد: دزد!

مرد جوان دستانش را مشت کرد تا از خرد کردن گردن رزالین جلوگیری کند!...

از میان درختان که بیرون آمدند به زمین سرسبزی رسیدند که همچون یک
محوطه کوچک درختان محاصره اش کرده بودند...

رزالین کنار صخره کوتاهی ایستاد و صدفی را از کیسه سیاه رنگش در آورد...

ل*ب هایش را میان صدف قرار داد و نفس عمیقی درونش دمید...

صدای بلندی شبیه به صدای شیپور در فضا پخش شد...

مرد جوان با تعجب به رزالین نگاه کرد...

رزالین دستانش را دور دهانش جمع کرد و بلند
گفت: هی‌کاپ!!!... هوع هوع!!!

صدایش اکو شد...

رزالین منتظر ماند...

امیدوارانه فکر کرد برادرش در آن اطراف است و صدایش را شنیده و کمی بعد
به نزدش می‌آید...

یه ربع طولی کشید تا رابرت همچون فرفره مقابلشان قرار گرفت...

رابرت پسری فوق العاده باهوش و زرنگ بود که تنها ده سال سن داشت...

اختلاف سنی اش با خواهرش هشت سال بود ولی رزالین برادرش را تحسین
میکرد...

به سختی موافقت کرد که از هم جدا شوند ولی رابرت موفق شد به تنهایی از
پس زندگی اش بر بیاید و رزالین فهمید خیلی تصمیم بدی هم نبوده...

رابرت با لبخند نمکی جلو آمد: اوضاع چگونه رز؟

رزالین لبخندی زد و موهایش را تکان داد: خوب... تو؟

رابرت سر خوش گفت: عالی.

رزالین: خوبه... البته اگه تو نسل حیوونا رو منقرض نکنی.

رابرت با نگاهی به پشت سر رزالین گفت: اون کیه؟

رزالین سری تکان داد: هیچکس... فقط بهش نگاه نکن.

رابرت شانه ای بالا انداخت: برام مهم نیست... من میرم.

رزالین: قبلش غذا و لباس ببر... من یه مدت نیستم.

رابرت پشتش را کرد: نیازی ندارم... تا بعد.

خم شد چند هیزم برداشت و مرد جوان کنار رزالین قرار گرفت...

مرد جوان: برادرته؟

رزالین در حالی که با نگاهش رابرت را بدرقه میکرد، گفت: آره، بخاطر شیطنتش بهش میگیم هیکاپ (سکسکه).

مرد ل*ب هایش را بهم فشرد و چیزی نگفت...

رزالین به طرف کلبه رفت و گفت: همونطور اونجا نمون... بیا باید شکمهامون رو سیر کنیم.

در کلبه با صدای تیزی باز شد...

هر دو داخل شدند...

رزالین در حالی که به ته کلبه میرفت گفت: خب... دزد طلسم شده!... سمت چیه؟

مرد جوان شمشیرش را کنار میز قرار داد و بر روی یک صندلی چوبی که بدون تکیه بود، نشست...

تردید داشت که نامش را بگوید...

نمیدانست که این دخترک او را میشناسد یا خیر...؟!؟

اگر حقیقت را بفهمد چه برخوردی دارد...؟!؟

ممکن بود پشیمان شود و دیگر کمکش نکنند...

رزالین: با تو هستم... فهمیدی چی گفتم؟!؟

(leo) مرد سرش را تکان داد و با تردید گفت: لیو..!

رزالین آبرویی بالا انداخت: اوه... لیو... یعنی شیر!

لیو که عکس العمل عادی رزالین را دید آرام شد و گفت: بله!... و تورز، درسته؟! رزالین ظرف برنج کوفته و سیب زمینی را مقابلش گذاشت: رزالین رو بیشتر دوست دارم... بخور.

و به طرف اتاقکش رفت... واردش شد... آنجا کم اتاق خوابش را داشت... کیسه‌ی خاکستری رنگی برداشت و هرچندتا لباسی که داشت را درونش قرار داد.

در کشو چوبی اش مواد های خوراکی را هم برداشت...
 به طرف صندوقچه‌ی خانوادگیشان رفت...
 فوت محکمی کرد و خاک‌ها محو شدند...
 قفلش را باز کرد... تمام خاطرات اینجا بود...
 گردنبند مادرش... عرو سگ چوبی برادرش... فرمول‌های پدرش برای ساختن پادزهر...

حتی لباس‌هایشان... که بالاخره قرار بود به یک دردی بخورند...!
 یک دست لباس از لباس‌های پدرش برداشت و بیرون رفت...
 مقابل لیو ایستاد و بی‌هوا لباس‌ها را روی سرش انداخت...
 لیو که مشغول خوردن بود، حرکت دستش متوقف شد...!
 رزالین: اینا رو بپوش.

لیو با خشم لباس‌ها را در چنگ گرفت و پرت کرد روی میز...
 لیو: تو نمیتونی یکم مودب تر باشی معمولی؟!... من اینا رو نمیپوشم!

رزالین بدون نگاه به او گفت: تو تو نمیدونی که من نمیتونم با این زره پر زرق و برق جایی ببرم؟!... آگه من معمولی ام تو هم باید باشی... البته آگه میخوای چشمت عادی بشه... پس بپوششون!

لیو توانست چیزی بگوید... تنها مشت هایش را روی میز فشار داد...

خب... شاید حق با او بود...!

میز را خالی کرد و اینبار رزالین پشتت جا گرفت...

چند دقیقه بعد لیو با لباس های قهوه ای رنگی که به تنش زار میزدند رو به روی رزالین ایستاد...

رزالین با بهت به او خیره شد و لحظه بعد ناگهان به قهقهه افتاد...!

لیو با فک قفل شده اش غرید: نخند!

رزالین بینی اش را بالا کشید: آه... بامزه شدی.

از جا بلند شد و ادامه داد: راه می افتم.

لیو بی حرف از کلبه خارج شد...

رزالین بعد از چک اطرافش و برداشتن کیسه اش، به در کلبه قفل مخصوصش را زد و به راه افتادن...

پایتخت_ قصر پادشاهی

شاه ویلیام با عصبانیت بر تخت کوبید و فریاد زد: منظورِت چیه که فرار کرده؟! سرباز فوراً با ترس گفت: سرورم ما در حال تعقیبش بودیم اما با ورود به جنگل متوجه نشدیم که چطور...

شاه ویلیام اجازه ی صحبت بیشتر را نداد و از جا بلند شد...

صورتش به سرخی میزد...

از شدت عصبانیت... نگرانی... و در دسر...

با تحکم گفت: من این حرفها رو نمیپذیرم... پیداش کنید و برش گردونید...

سرباز: اما سرورم...

شاه ویلیام: ساکت شو وگرنه جونت رو از دست میدی!

پشت به سرباز کرد و ادامه داد: افراد رو جمع کنید... دوباره به جنگل برید... اگر

پیداش کنید جایزه دریافت میکنید... اما اگر با خبرای بد بیایید...

سکوت کرد و به سرباز نگاه کرد...

سرباز از آتش نگاه شاهش همه چیز را خواند...

سر به زیر اطاعت کرد و با سرعت از تالار خارج شد...

ملکه روجینا از روی تختش برخاست و کنار همسرش ایستاد...

ملکه روجینا: تو... از این تصمیم مطمئنی؟

شاه ویلیام با اخم به اون نگریست و گفت: البته که مطمئنم... اون باعث

دردسره.

ملکه با رنجش گفت: اما اعلاحضرت... اون پسر ماست... تو نمیتونی...

شاه خشمگین گفت: این دیگه مهم نیست ملکه روجینا!!!... اگر کاری که

میخواست با من بکنه رو نادیده بگیریم، کشور و سلطنت در خطر... پسر تو

باعث نا امنی بین مردم شده... پس باید برگرده و جواب بده.

بر روی تختش نشست و ادامه نداد...

ملکه روجینا با دلی نگرانی سکوت کرد...

باید منتظر نتیجه می ماندند...!

لیو از روی تخته سنگ پرید و با غرغر گفت: پس کی قراره برسیم؟
رزالین با خنده گفت: تو مثلاً مردی؟... بهت گفته بودم که راه طولانی در پیش
داریم.

لیو عصبی گفت: یک باره دیگه وردانگی من رو زیر سوال ببری جونت رو
میگیرم!

رزالین دستش را به صخره زد: اون وقت تو همین سیاه چال گیر می افتی... تا
آخر عمر!

لیو بی طاقت سرش را بالا برد تا ناسزایی بارش کند که ناگهان ساکت شد...

فقط انبوه موهای قرمزش را میدید و کمر باریکش را... همین!

رزالین سنگ ریزه ها را رد کرد و به پرتگاه بزرگی رسید...

کنار پرتگاه و دقیقاً رو به روی رزالین یک کوه بود...

باید از کوه گذر میکردند که...

کار آسانی هم نبود...!

لیو حین درگیری با گِل زیر پایش کنار رزالین ایستاد...

لیو: اه لعنتی... همیشه باید تو کثافت فرو برم...

رزالین با دست به پهلویش کوبید: هی!... نگاه کن.

لیو بی هوا سرش را بالا برد و با دیدن صحنه مقابلش چشمانش گرد شد...

چند قدم جلوتر زمین پر از چاله بود که گاهی بخارهایی از درونشان خارج میشد...

رزالین میدانست چی در انتظارشان است... پخته شدن!

لیو با خستگی گفت: یه دردسر دیگه!؟

رزالین با نگاه خیره اش به جلو گفت: دقیقا... آتش فشان!

قدم اول را برداش... هنوز نزدیک نشده بود که بخار زیر زمینی با شدت فوران کرد...

رزالین دور خیز کرد...

لیو هول کرده گفت: مواظب باش!

رز آب دهانش را قورت داد و گفت: باید یجوری از اینجا رد بشیم.

لیو: اما چطوری؟

رزالین: همه ی قدرتت رو جمع کن و با دقت.... بدو!

لیو متعجب گفت: چی!؟

رزالین مچ دستش را گرفت: شنیدی... پس آماده باش!

لیو با حرص سر تکان داد و حالت دو گرفت...

رزالین هم همانند او ایستاد و شمرد: یک... دو... سه!

و از جا کنده شدند!... با سرعت شروع کردند به دویدن...

همزمان از چاله ها بخار شدیدی بیرون میزد که حتی حرارتش هم باعث

سوزش میشد...!

به نفس نفس افتاده بودند...

رزالین دامن لباسش را در چنگ گرفته بود و میدوید که ناگهان سنگی زیر
پایش قرار گرفت...!

چشم گردو کرد و جیغ کوتاهی زد...

به عقب خم شد و نزدیک بود از پشت سر درون یک چاله بیفتد...

لیو که با ول شدن دستش توسط رزالین به عقب برگشته بود، متوجه رزالین
شد...

هول کرد و با یک خیز کمر رزالین را گرفت...

رزالین با ترس چشمانش را بسته بود و دستانش را مشت...

لیو خیره شده بود به صورت گرد و برفیه رزالین...

ل*ب های کوچک و سرخ... بینی کوچک و سر بالا... گونه های اناری... مژه
های فر خورده...

اگر یک روز قرار بود اعتراف کند... باید به زیبایی این دختر یاغی هم اعتراف
میکرد...!

چند لحظه گذشته بود و رزالین هنوز پلک بسته مانده بود...

لیو به حال برگشت و تکان خفیفی خورد...

ناخودآگاه لبخند کجی روی ل*بش جا خوش کرد...

رز را تکان داد و با طعنه گفت: هی یاغی... هنوز زنده ای، به خودت بیا.

رزالین متوجه همه چیز بود...

صدای فوران بخارها و سنگ ریزه ها را میشنید...

فقط از ترسش بود که مکث کرده بود...

اما با شنیدن جمله ی لیو به یک باره آتش گرفت...!
 در یک حرکت چشم باز کرد که لیو به اجبار عقب کشید...
 آزار دادن این دختر به او مزه میداد... این به آن در...!
 رزالین کمر راست کرد و خشن گفت: هی تو... مواظب زبونت باش تا برات
 نبریدمش!

او به لیو نگاه میکرد و لیو به زمین و آسمان...
 لیو عصبی شد ولی با تمسخر گفت: روباه کوچولوی احمق!... تو هیچی
 نیستی، اون هم در برابر من!

رزالین دهان باز کرد: الان نشونت میدم که من چی هس...
 تکان خوردن زمین و فوران دوباره ی بخارها او را محکوم به سکوت کرد...
 ترسان اطرافش را نگاه میکرد که لیو دستش را گرفت و فریاد زد: فرار!!!
 شروع به دویدن کردند...

زیاد از مسیر باقی نمانده بود...
 با بیست قدم سریع به زمین امن پا گذاشتند...
 لیو دستانش را تکاند: هووووه!... تمام شد.
 رزالین با اخم نگاهش را از او گرفت و به رو به رویش دوخت...
 لیو: چی؟!... یه کوهه دیگه؟

رز با بلبل زبانی گفت: بله!... ما تو کوهستانیم نادون!
 دستش را بالا برد و به سمت راستش اشاره کرد: آتش فشار پشت سرته... آگه
 نمیتونی به من نگاه کنی، به اطرافت که میتونی!
 لیو تنها حرص میخورد...

همانطور که میچرخید تا آتش فشار را ببیند در دل با خودت میگفت ای کاش
به او نیاز نداشت... آن وقت به حسابش میرسید...

رزالین: لطفا مثل یه احمق خشک نشو و تنت رو بکش بالا.
لیو به عقب برگشت...

با دیدن رز که سعی داشت از کوه بالا بروند ماتش برد...
بلند گفت: هی تو... دیوونه شدی!؟

رزالین با نفس نفس گفت: نه... من مثل تو نیستم، زود باش.
لیو: که چی بشه!؟

رزالین: که به گوتل پیر برسیم!

زیر لب ادامه داد: که البته هنوزم نمی‌رسیم!

لیو با صدای تیزی پرسید: کی!؟

رز که از فشار این بالا رفتن ها و سوال های یک ریز لیو خسته شده بود، عاصی
شد...

با حرص گفت: بخاطر خدا خفه شو و فقط دنبالم بیا!

اینبار عصبانیت لیو بیشتر شد...

او کسی نبود که توهین را پذیرا باشد...

اما... مگر راهی هم داشت...!؟

ل*ب هایش را بهم فشرد و خیز برداشت...

با قدرت خودش را بالا کشید و با سرعت حرکت کرد...

رزالین با دیدنش، خندون زیر ل*ب گفت: میمون!

حرکاتش برای رز مانند یک میمون بود اما...
هرکس میدید، میفهمید که این مرد جوان به خوبی آموزش دیده...
که صد البته بازوهای پرقدرتش کمک بزرگی برایش بود...
خیلی زود از کنار رزالین گذشت و چشمان متعجب رز را ندید...
لیو خود را به بالا رساند و رز حرص خورد...
با کینه نگاهش کرد و پایش را روی سنگ برآمده ای گذاشت...
خود را بالا کشید...
چندین بار این حرکات تکرار شدن...
اما برای قدم بعدی، سنگ اشتباهی را انتخاب کرد...
هنوز پایش را فشار نداده بود که سنگ لغزید و به پایین سقوط کرد...
پاهای رزالین رها شدند و نزدیک به دو قدم پایین رفت...
جیغ خفیفی کشید و با دست خودش را به کوه بند کرد...!
نفسش بند رفت...!
فریاد زد: کمک!
صدای در فضا پیچید...
ولی جوابی دریافت نکرد...
دوباره صدایش را رها کرد: آهای کمکم کن... هی لیو!!
لیو که حالا به جای راحتی رسیده بود و در حال استراحت روی زمین بود با
صدای بلند خندید...!
لیو: او هو!... چی دارم میشنوم؟!... روباه مکار اسمم رو صدا کرد!؟
رز با درد داد زد: از خودت و اسمت متفرم!... بیا کمکم کن.

لیو ابرو بالا انداخت: چون تو به من ربطی نداره... من ترجیح میدم خفه باشم
و منتظرت بشم تا تو بیای بالا تا دنبالت کنم!
رز زیر لب لعنتی به او فرستاد...

پسره ی احمقه کینه ای... چقدر کله خراب بود...!
باید مجابش میکرد وگرنه تا چند لحظه دیگر دستش هم رها میشد...

رزالین: هی گوش کن... اگه من نتونم پیام بالا تو هم هرگز به گوئل
نمیرسی... بهتره که...

لیو با بی حوصلگی میان حرفش دوید: آهههه... سرم!... یا لا دخترک
وحشی، جون خودت رو نجات بده.
رزالین خشمگین شد...

صورتش از ناراحتی و عصبانیت و درد قرمز شده بود...
ناگهان فریاد زد: نشونت میدم... میکشمت!
صدای قهقهه ی لیو در فضا پیچید...

خوی انتقام گیری رزالین بیدار شد...
او دختر مهربان و ساده ای بود... اما نه در برابر همه!... نه در برابر بدجنسیه ان
مردک که بالای سرش جا خوش کرده بود...

دست راستش را بالا برد و به سنگ محکمی بند کرد...
زیر لب غرید: باشه قبوله، من یه روباهم!
خودش را بالا برد: اما تو هم شیر نیستی!... یه بچه گربه ی ترسویی!
سوت زدن لیو متوقف شد...

بنظر می آمد وجدانش که مدت زیادی بود که خواب بود، بیدار شده بود...
 نجات یافتنش را تقریباً غیر ممکن میدانست...
 آخر آن دستهای نحیف میتوانند یک جسم را بالا بکشند...؟!
 مطمئناً نه!... خب... خب به جهنم... بگذار بمیرد دخترک گستاخ..!
 اما... اگر نتواند خود را به آن پیرزن برساند چه؟!
 اگر برای همیشه نحس بماند و نتواند به جایگاه اصلی اش برگردد چه؟!
 سرش سوت میکشید... اه حتی فکر این دختر هم آزار دهنده بود!
 اخم آلود از جایش برخواست به لبه ی پرتگاه کوه نزدیک شد...
 واقعا که از این بالا چقدر ترسناک بود...!
 خم شد و روی زانوی چپش نشست...
 دهان باز کرد نا نام رزالین را بخواند...
 ولی بی خبر از اینکه رز به لبه ی کوه نزدیک شده است، سرش را جلو برد که
 ناگهان بینی اش با سر رز برخورد کرد و آخش به هوا رفت...!
 رز اخم آلود از درد ضعیف سرش به بالا نگاه کرد...
 اما چیزی ندید... چون لیو بر زمین افتاده بود و به خود میپیچید...
 رزالین پایش را بالا برد و به سینه روی زمین خوابید...
 چند نفس عمیق کشید تا حالش جا بیاید...
 ناخودآگاه به خنده افتاد...
 آری... همین بود...
 دختر یعنی قدرت یک شیر را داشتن...
 روحیه ی جنگجویی اش عالی بود...

نگاهش را از آسمان صاف و آبی گرفت و به لیو دوخت...

لیو به دست خونی اش نگاه میکرد...

از صدقه سریه دخترک، انگار عضو خوش تراش صورتش شکسته بود...

رزبی اهمیت به حال او... از بالای سرش چوب باریکی را برداشت...

ایستاد سر پا... چوب را در هوا تکان داد... چوب همچون فتر تکان میخورد...

لبخندی از روی خباثت زد و به طرف لیو حمله برد...

فریاد زد: شُغال!

و اولین ضربه چوب را بر بازوی لیو فرود آورد...

لیو با وحشت به خودش آمد...

با صدای بلند گفت: داری چیکار میکنی دختره ی یاغی؟!... هی، بس کن!

رزالین بی توجه به تقلایش برای نجات، چوب را روی کمر و دست و پاهای لیو

فرود می آورد و ناسزا میگفت...

رزالین: پسره ی احمق... تو یه بی معرفتی... اگه میمردم چی؟!... اصلا

حقته... باید با این طلسم به خاک بسپارنت.

لیو با دستانش سرش را پوشانده بود و می دوید...

آنقدر هول شده بود که شمشیر و دفاع را هم از یاد برده بود...

لیو: بهت گفتم تمومش کن... هی... سرت به تنت سنگینی کرده آره؟

رزالین با حرص گفت: آره... اگه قرار باشه بمیرم، ترجیح میدم تو به استقبالم

بیای!

لیو خواست جواب بدهد اما با رسیدن به یه سرازیری تند متوقف شد...

رزالین که انتظارش را نداشت از پشت محکم با او برخورد کرد و این باعث شد هردو تعادلشان را از دست بدهند...

لیو با فریادی بلند و رزالین با جیغی گوش خراش به پایین پرت شدند...
بالا رفتن سخت است... فرود آمدن آسان!

هر دو در لا به لای سنگ های ریز و درشت و خاک ها غلت می‌خوردند...
نزدیک به ده دقیقه وضع همین بود تا که رزالین به پهلو آرام گرفت...

اما لیو که سرش به یک تخته سنگ برخورد کرده بود، به یک گوشه پرت شد...

با دردی که در سرش پیچید، اخم آلود چشم باز کرد...

با گنگی به اطرافش نگاه کرد...

سرازیری سمت راستش...

و یک زمین سنگی و دریاچه سمت چپش...

سوزش بازوی راستش، آخش را در آورد...

نگاهی به خودش انداخت...

لباسش کاملاً خاکی و پاره شده بود...

کیسه ی همراهش کمی آن طرف تر افتاده بود...

یکهو به یاد لیو افتاد...

با وجود درد گردنش تند تند اطرافش را گشت...

رزالین: لیو... هی لیو... کجایی؟

تنها صدایی که به گوش میرسد صدای آب دریاچه بود...

نگران شد...

همه ی بدنش تیر میکشید اما با کمک دستش از روی زمین برخاست...
 قدم برداشت و دوباره صدا زد: لیو؟... تو کجایی؟... جواب بده.
 سرش را چرخاند که...

با دیدن صحنه رو به رویش اخمی از روی تعجب کرد...
 یک جفت پا!... بوت های خاکی رنگ... متعلق به چه کسی بودند؟!
 یعنی به جز او و لیو هم کسی در این اطراف بود؟!
 معطل نکرد و به طرف آن صخره رفت که بالا تنه ی آن شخص پشتش پنهان
 شده بود...

نزدیک شد و سرک کشید که با دیدن صورت خون آلود لیو شکش به یقین
 تبدیل شد...
 هول زده صخره را دور زد و کنار لیو نشست...
 سرش را بلند کرد و تکانش داد: لیو؟... هی لیو... صدامو میشنوی؟... چشماتو
 باز کن لیو...
 جوابی نگرفت...

زیر ل*ب نالید: خدای من... چکار کنم؟
 چیزی نمانده بود که اشکهایش جاری شوند...
 بی طاقت پیراهن لیو را گرفت و محکم تکانش داد...
 جیغ زد: لیو!
 صدایش همچون شوک بود...!
 ناگهان دستی لیو را کشید و به زمان حال برگرداند...

وحشت زده چشم باز کرد که رزالین سریع خودش را عقب داد...

لیو: چیه؟... چی شده؟... ما کجاییم!؟

سرش را که چرخاند دستهای رزالین را دید...

لیو: هی... رز تویی؟

رزالین: بله!... و تو زنده ای.

از کنارش بلند شد و اشکش را زدود...

لیو: چه اتفاقی افتاد؟

رزالین: از کوه پرت شدیم... سرت خوبه؟

سرش؟... ناگهانی روی پیشانی اش سوزش عمیقی احساس کرد...

دستش را به سرش زد و عصبی گفت: تو باعث شدی بیافتیم... حالا حالم رو

می پرسی؟

رزالین به لیو پشت کرد و به طرف کیسه اش رفت...

رز: دیگه مهم نیست، تو هم هنوز زنده ای، پس خودت رو جمع و جور کن!

لیو کلافه تلاش کرد تا از روی زمین برخیزد...

بدنش کوفته بود و زخم...

لیو: حالا چی میشه؟

رزالین کیسه را برداشت: به راهمون ادامه میدیم... البته فردا.

لیو: فردا؟... پس شب رو کجا باشیم!؟

رزالین مقابل دریاچه ایستاد: اینجا.

لیو با اخم پشت سرش رفت که با دیدن آن مکان زیبا صورتش باز شد...!

زمزمه کرد: واوو!

رزالین: درست مثل یه ساحل کوچیک!

قدمی برداشت و کیسه را رها کرد...

رزالین: همونجا نیست... برو دنبال هیزم.

لیو متعجب داد زد: چی؟!... من؟!؟

رزالین بازوی زخمی اش را در دست گرفت و در حالی که نگاهش میکرد

گفت: انتظار داری من برم؟... سعی کن به درد بخوری!... من قراره لطف بزرگی

به تو بکنم!

لیو با حرص شمشیرش را بر زمین کوبید: چه مزخرفاتی... اگه اینطور باشه

پاداش میگیری... اصلا مگه اینجا هیزم پیدا میشه!؟

رزالین: لطفا چشمای نحست رو باز کن!... دور تا دور دریاچه رو درخت

گرفته، یعنی اینجا نزدیک جنگله.

با دستش آن طرف دریاچه را نشان داد...

رزالین: دریاچه رو دور بزن و چوب خشک پیدا کن... میبینی؟!... واضح گفتم

پس اینقدر حوصله ی من رو سر نبر... برو و بذار حمام کنم.

لیو همانطور که پشت سرش ایستاده بود، تماشایش کرد...

چند لحظه که گذشت نفسش را با آه بیرون داد...

خشن گفت: بالاخره به آخر شم میرسیم... اونوقت بهت میفهمونم که چشمای

کی نحسه.

گفت و او را ترک کرد...

رزالین پوزخندی زد...

این مرد همه ی وجودش غرور بود...

به طرف آب رفت...

بند لباسش را گرفت و کشید...

از سر شانه ها پیراهن را به پایین کشید و لباس به راحتی به زمین افتاد...

وارد آب شد...

تقریباً سرد بود اما قابل تحمل...

حداقل در آن لحظه لذت بخش بود...

بازوی خونینش را به آب نزد...

فقط دورش را تمیز کرد...

دست بر هوا روی آب خوابید و چشمانش را بست...

آرامش...

لبخندی گرم و دلنشین بر روی ل*ب*ش نشست...

لحظه های دلخوشیش زمانی بود که خودش را به آب می سپرد...

البته با توجه به آب تنی های خانوادگیشان!...

چه روزها که بهانه کباب ماهی لب چشمه میرفتند و او با زور پدر مادرش را

داخل آب میکشید...

آنجا بود که قهقهه هایشان فضا را پر میکرد...

خودش به رابرت شنا یاد داد...

ولی.... چه شد؟!.... آن خاطره ها.... سرخوشی ها...

نفسش را بیرون داد و در آب غلتی زد که...

با صدای پایی فوراً به عقب برگشت...

با دیدن لیو بیشتر به زیر آب فرو رفت...

جیغ زد: هی!... تو نمیتونی قبل او مدن خبر بدی؟

لیو درحالی که نگاهش روی بازو و سرشانه های ل*خ*ت و سفید رزالین چرخ میخورد، لبخند بدجنسی زد...

لیو: نیازی نیست نگران نباشی... من تو رو نمیبینم!

رزالین با دست روی آب کوبید: عوضی...

با حرکت دستش آب روی صورتش پاشید...

کلافه سرش را تکان داد تا قطرات آب را کنار بزند...
لیو قهقهه زد...

رزالین با بد اخلاقی گفت: خیلی خب، برگرد.

لیو: چرا؟!... من که گفتم مهم نیستی!

رزالین خشم الود گفت: من هم گفتم برگرد... شماها همیشه سوء استفاده گر هستین.

لیو سر خوش از آزار دادن رز چرخید و گفت: روباه کوچولوی احمقه ترسو!
رزالین نشنید... چون او زمزمه کرد...

رز از آب بیرون آمد و به طرف کیسه اش رفت...

لباس جدیدی در آورد و درحالی که حواسش به لیو بود به خودش پوشاندش...
لیو: تا کی باید منتظر بمونم!؟

رز آستین لباسش را بالا داد: برگرد... کم طاقت.

لیو برگشت و گفت: میدونی تو... خیلی شجاعی.

رزالین بند لباسش را گره زد: من تنهام... پس باید محکم و شجاع باشم.
 لیو چوب ها را روی هم گذاشت: جدای اون... رفتارت با خودم رو میگویم.
 رزالین تلخندی زد و سکوت کرد...
 لیو دست به کمر ایستاد: من هم باید خودم رو بشورم.
 رزالین به دریاچه اشاره زد: آزادی... فقط مواظب سرت باش.
 لیو انگشتش را روی به پیشانی اش گذاشت...
 از دردی که حس کرد اخمی کرد...
 بی حرف پیراهنش را در آورد و به طرف آب رفت...
 رزالین نگاهش را از عضلات بیرون زده ی لیو گرفت و کنار چوب های چیده
 شده نشست...
 لیو: قرار نیست که من ب*ر*ه*ن*ه*م بومونم درسته؟
 رز آبرویی بالا انداخت: نمیدونم... ولی امکانش هست!
 لیو زیر آب شلوارش را در آورد و به بیرون آب پرتاب کرد...
 لیو: روباه بدجنس!
 رزالین ل*ب*ش را گزید و رویش را از او گرفت...
 رزالین: ما غذایی نداریم... سعی کن ماهی بگیری.
 لیو با تعجب به خودش اشاره کرد: من؟!
 رزالین عصبی شده گفت: چرا همش اینو تکرار میکنی؟... آگه تجربه ای نداری
 خب امتحان کن.
 لیو پوفی کشید و خودش را روی آب رها کرد...
 رزالین دوباره به بازویش نگاه کرد...

بریدگی اش عمیق نبود اما درد و سوزش خودش را داشت...

اگر او انقدر درد داشت، پس لیو چه حالی بود!؟

به راستی... چگونه او هوشیار شد!؟

آن هم ناگهانی و وحشت زده... و البته بامزه!

رزالین که تازه به یاد آن صحنه افتاده بود به خنده افتاد...

با شنیدن صدای فریاد خوشحالی لیو از جا پرید...!

لیو: گرفتمت!

بخاطر چه انقدر شاد شده بود!؟

با ریز بینی نگاهش کرد که با دیدن ماهی بین دستانش به خنده افتاد...

لیول*ب هایش را جلو داد: چیه؟

این را که گفت ناگهان ماهی تکانی خورد...

لیو هول کرده تقلا کرد تا او را کنترل کند تا شام امشب را از دست ندهند که

بین این تقلاها، پایش سر خورد و به پشت درون آب افتاد...

قهقهه ی رزالین فضا را پر کرد...

بعد از مدت ها تنهایی..... خنده!

با اینکه ماهی فراری شد اما لیو با ساعتی تلاش توانست دو ماهی را گیر

بیاندازد...

از آب خارج شد و گفت: این هم غذا... من از پس چیز کار برمیام!

این جمله برای تاکید بر قدرتش بود...

رزالین چیزی نگفت اما در دل خندید...

رزالین: داریم به تاریکی میریم و هوا سرد میشه... آتیش رو روشن کن.

لیو: میدونی که داری به من دستور میدی؟

رز سرش را تکان داد: بهر حال جایگاهم از یه دزد بالاتره.

لیو ل*ب فشرده و چیزی نگفت...

اگر بازهم میگفت من دزد نیستم، باید جواب میداد که دقیقا کیست!؟

پس بی اعتراض با دو تکه سنگ، آتش کوچکی برپا کرد.

لباس پوشید و کنار رز نشست...

لیو: چرا گفתי تنهایی؟

رزالین زانوانش را به آغوش کشید و به آب خیره شد...

رز: وقتی خانواده ات رو نداشته باشی تنهایی... غیر از اینه!؟

لیو زمزمه کرد: چطور مردن؟

رز آهی کشید...

شاید دلش برای حرف زدن تنگ شده بود...

سخت بود یاد آوریه مرگ پدرش...

که توسط یک ببر دریده شد...

سخت بود بیماریه مادرش...

که او ضعیف کرد و باعث جان باختنش شد...

سخت بود گفته اینکه چگونه زمین را کند و برای خانواده اش مقبره ساخت...

اما گفت...

از برادرش گفت که از هم جدا زندگی میکردند...

لیوی سرسخت که هیچوقت دلش برای هیچکس نمی سوخت در سکوتی از روی تاثیر به ماهی های چوب زده ی بالای آتش خیره مانده بود.

پس کم نکشیده بود این روباه دل نازک...!

رزالین: تو چرا تو این حالی؟!؟

از فکر بیرون آمد: چی؟

رزالین به من من افتاد: خب تو... فقط گفתי طلسم شدی... ولی دلیلش رو

نگفتمی... اصلا خونواده ات کجان؟... چرا اینطور شدی؟

سکوت...!

رز خیره به لیوی در فکر مانده بود...

لیو به گذشته ی نه چندان دور رفته بود...

که واقعا چرا اینطور شد!؟

بخاطر چه!؟... طمع!؟... غرور!؟... زیاده خواهی!؟

حرص برای یک جایگاه بزرگ و ثروتی عظیم!؟

یعنی آنقدر ارزش داشت!؟... که خانواده اش را از دست بدهد!؟

رزالین که از این سکوت حوصله اش سر رفته بود نهیبش زد: هی پسر!؟

زمزمه کرد: چون بد بودم...!

چشمان رزالین گرد شد: چی؟

لیو غم زده گفت: چون بد بودم... بدی کردم... به همه بی اهمیت بودم... فقط به

هدفم فکر میکردم.

رزالین اخم ظریفی کرد: هدف؟

لیو: هدفی که نزدیک بود بخاطرش یه نفر رو بکشم!
 رزالین بی صدا نفس بلندی از ترس و تعجب کشید...!
 درست میشنید؟!... او قصد داشته جان فردی را بگیرد!
 مگر یک معمولی چه هدف بزرگی میتواند داشته باشد!
 با لکنت گفت: چی... چی داری میگی؟... یعنی اینقدر ارزش داشته؟
 لیو کلافه شد: نمیدونم، دیگه چیزی نمیدونم.
 رویش را گرفت: بیشتر از این ازم توضیح نخواه.
 خودش هم نمیدانست از کارهایش پشیمان بود یا هنوز نه!
 اما ناراحت بود... خیلی زیاد...
 رزالین بی هوا گفت: ماهی؟!
 لیو به آرامی خوابید: مال من هم برای تو.
 رزل*ب برچید و ادامه نداد...
 غذایش را خورد و با فاصله از لیو خوابید...
 پرده ی تاریکی شب بر روی زمین و اهالی اش افتاد تا همگان به استراحتشان
 برسند...

 ظرف مسی را روی آتش تکان داد که زردی و سفیدیه تخم ها از آن سو به این
 سولیز خوردند...
 شیطنت بار کارش را تکرار میکرد تا صبحانه اش حاضر شود...
 صبح خیلی زود بود که از خواب بیدار شده بود...
 احساس گرسنگی میکرد...

قصده نداشت غذاهای همراهشان را الان بخورند...

به اطراف سرک کشیده بود و وقتی لانه ی پرنده ای را دید، برق شیطنت در نگاهش درخشید...

به سبک بالی از درخت بالا رفته بود و بی خبر از صاحب لانه، تخم ها را برداشته بود...

که حالا هم آماده ی خوردند بودند...

ظرف را روی سنگ کنارش گذاشت و به لیو نگاه کرد...

هنوز خواب بود...

انقدر عمیق که انگار در طول شب یک بار هم جا به جا نشده بود و بی اهمیت به نور آفتاب و پشه های موزی خرناس میکشید...!

اما خب...دیگر باید بیدار میشد...چون باید به راه می افتادند...

نزدیکش شد...جز جز صورتش را کنکاش کرد...

موهای طلایی پر پشت...مژه های کوتاه...بینی استخوانی...ل*ب های باریک...فک مردانه...سیب برآمده ی گلو...

اغراق نبود اگر میگفت نفس گیر جذاب و مردانه است!؟

بی حواس دست جلو برد تا موهای و*س*و*س*ه انگیزش را لمس کند که...

چشمش به پیشانی اش خورد!

دهانش باز ماند و چشمانش گشاد شد...!

آن زخم دیروزی چه کرده بود!؟...سمت چپ پیشانی اش کاملا باد کرده و کبود بود...

زخمش سرباز بود و با نگاه دقیقی متوجه شد که در آستانه عفونت است...!

هراسان آب دهانش را قورت داد...

عقب رفت و با عجله اطرافش را نگاه کرد...

باید کمکش میکرد... برای درمانش... درمانش...

آه آری!... باید مرحم درست کند!

فورا از جایش برخاست..

به طرف بوته ها دوید و برگ هایی که میدانست برای زخم مفید و تمیز هستند را برداشت...

با دو خود را به لیو رساند و کنارش نشست...

برگ ها را خرد کرد...

روی صورت لیو خم شد و برگ ها را به آرامی روی پیشانی اش قرار داد...

دوبار این کار را تکرار کرد و بعد با انگشتش برگ ها را مرتب کرد..

در همین لحظه لیو که در خواب بود، با احساس سایه شخصی روی صورتش، با سرعت دستش را بالا برد و یقه ی رزالین را گرفت...

خیز برداشت تا رویش خیمه بزند که رزالین ترسیده جیغ کوتاهی زد و خودش را به عقب هل داد...

این حرکت همزمان شد با خیمه زدن لیو روی بدنش...

اما رزالین فرز شده برای نجات جاننش، سریع دستش را روی چشمان لیو قرار داد...

با جیغ گفت: چیکار میکنی!؟

لیو متعجب و نفس نفس زنان گفت: من اینواز تو سوال دارم... چرا بالای سرم بودی؟

رزالین با حرص خودش را تکان داد: تو لیاقت کمک و محبت رو نداری... به این موضوع ایمان اوردم!

لیو پوفی کرد: خیلی خب... حالا دستتو بردار.

رزالین با تمسخر گفت: من نمیخوام بمیرم، محض دانستن!

و او را هل داد...

هر دو نشستند و لیو چشمانش را مالید...

رزالین سرش را تکان داد: نچ نچ نچ!... همه ی زحماتم رو هدر دادی.

لیو خواب آلود گفت: کدوم زحمت؟

رزالین بی جواب پارچه سفید را از روی کیفش برداشت و در آغوش لیو انداخت...

رزالین: اینو ببند به پیشونیت و صبحانه ات رو بخور.

از کنارش درخواست تا آتش را خاموش کند...

لیو گنگ به پارچه نگاه کرد و بعد به رزالین...

خواب نبود!... واقعا کسی به فکرش بود!؟... جدا بعد از مدت ها مزه ی توجه

می چشید!؟

رزالین: عجله کن پسر.

از فکر خارج شد و گفته ها را انجام داد...

کل روز را راه رفتند...

مسیری که گفته ی رزالین بود را طی کردند...

تپه ها را پشت سر گذاشتند...

درچه ها را...

پستی بلندی ها را...

هنوز هم زیاد باهم حرف نمیزدند...

فقط نفس نفس به راهشان ادامه میدادند...

صدای لیو او را از افکار درهم برهمش بیرون کشاند...

لیو: ما الان تو راه کجا هستیم راهنما!؟

رزالین غر زد: منو مسخره نکن، جاده سبز.

لیو: کجا!؟

رزالین عا صی تکرار کرد: جاده سبز... جاده سبز!... تنها جاده ایه که تود ست

درختا حبس شده، بعد جاده هم روستاس و بعد روستا هم...

لیو میان حرفش دوید: فهمیدم گوتل... فهمیدم.

رزالین چشم هایش را دوری داد: امیدوارم.

لیو: تو فکر میکنی اون واقعا کاری بتونه انجام بده؟

رزالین لباسش را از زیر پایش بیرون کشید: آه... نمیدونم... گفته بودم که مطمئن

نیستم.

مکشی کرد و بعد دهان باز کند تا چیزی بگوید که...

با صدای پای اسب سرچایش متوقف شد...

لیو جلو آمد: چت شده؟

قبل از پاسخ رزالین، چند سوار کار مقابلشان ظاهر شد...

رزالین با نگاه اجمالی فهمید که آن ها کسانی نیستند جز... راه زن!

از لباس های کهنه و صورت های کثیفشان مشخص بود...

رهبر راه زنان که گرگ نام داشت لبخندی از روی طمع زد: خب خب... بچه ها اینجا رو ببینید چی داریم!؟

دوستان گرگ به قهقهه خندیدند...

خوشحال بودند از یافتن طعمه ی جدیدشان...

فک لیو منقبض شد...

قدمی به جلو برداشت که رزالین دستش را روی سینه اش گذاشت...

ل*ب زد: سر جات وایسا، اونا دنبال دردسرن.

لیو در سکوت دستانش را مشت کرد...

رزالین صدایش را کمی بلند کرد: برید پی کارتون.

گرگ لبخند گشادی زد: به نکته خوبی اشاره کردی خوشگله!... من الان هم سر کارم هستم.

برای بار دوم قهقهه ی دوستانش به هوا رفت...

گرگ جدی شد: هرچی تو جیاتون دارید بندازید روی زمین... سریع.

لیو بیشتر از این تحمل نکرد و با عصبانیت گفت: گم شید احمقا... از ما چیزی به دست نمیارید.

گرگ ابرویی بالا انداخت: واوو چه بی ملاحظه!... اشتباه بزرگی کردی که این حرفو زدی پسر.

با دست علامت داد: بگردیدشون!

سه سوارکار از اسب هایشان پایین آمدند...

لیو با لحن محکم و خشم مردانه اش غرید: نه این تویی که با آدم اشتباهی برخوردی.

سه مرد نزدیک شدند و لیو آماده چشم دوختن به نگاه گرگ بود که...
رزالین زیر لب غرید: او لعنتی.

صورت لیو را هل داد و فریاد زد: فرار کن!

لیو فوراً مطلب را گرفت و به طرف درختان دوید و رزالین پشت سرش...

مردان گرگ غافلگیر شدند اما تا به خود آمدند دنبالشان دویدند...

رزالین با نگاهی به پشت سرش با سرعت به دنبال لیو می‌دوید...

لیو: از این طرف رز... زود باش!

مسیرشان را به سمت راست کج کردند...

از روی تنه درختی پریدند و با تمام وجود دویدند...

مردان گرگ بین درختان ایستادند و با سردرگمی اطرافشان را نگاه کردند...

لوک: کجا رفتن؟

کارلو: نمیدونم.

مکس نفس نفس زنان گفت: یعنی الان گمشون کردیم!؟

لوک با لحن رنجوری گفت: گندت بزنن... گرگ ما رو میکشه.

کارلو: بیاید برگردیم.

لیو و رزالین با برخوردن به یک دیوار که ریشه های درختان از آن آویزان

بود، متوقف شدند...

لیو: لعنتی.

رزالین با استرس و نفس زنان گفت: حالا چیکار کنیم؟... کجا بریم؟

لیو عصبی دستش را تکان داد: هیسسس!

با عجله اطرافش را نگاه کرد...

نیم گردی کرد و کمی آن طرف تر راهی دید...

رزالین: خبری از شون نیست... هوا هم تاریک شده... یعنی رفتن؟

لیو: شاید، ولی نمیتونیم ریسک کنیم... دنبالم بیا.

و به آن سو دوید...

رزالین با قصد دویدن به طرفش چرخید...

قدم اول را برداشت که با دیدن حیوانی که سمت راستش بود و او را خیره خیره

نگاه میکرد، متوقف شد!...

چشم گردو کرد... دستانش در هوا مانده بود و ابدًا قصد تکان خوردن

نداشت...

فاصله ی زیادی با روباه نداشت و فقط سعی داشت بی صدا نفس بکشد...!

هر حرکتش عکس العملی داشت که ممکن بود عواقب بدی داشته باشد...

به راستی چرا او همیشه باید در تله می افتاد!؟

همه ی عمر در حال دست و پنجه نرم کردن با خطرات می بود...

لیو نزدیک به پنج متر از رزالین فاصله گرفته بود که وقتی متوجه شد رز دنبالش

نیست، سرجایش ایستاد و به عقب برگشت...

لیو: پس چرا نمیای!؟

با دیدن رزالین که در آن وضعیت مانده بود تعجب کرد...

لیو: چته؟... بیا دیگه.

رزالین نتوانست پاسخی بدهد...

روباه قدمی برداشت که ترسید...

لرزان نالید: نمی... نمیتونم!

لیو: چرا؟

و نگاه رز را دنبال کرد...

برای لحظه ای ترس وجودش را احاطه کرد...!

اما سعی کرد به خود مسلط باشد...

آب دهانش را فرود داد...

خدایا... باری دیگر؟... بازی با جان این دختر؟

لیو: رز... بیا.

رز با ترس سر تکان داد: نه...

روباره با ناز و عشوه قدم برداشت...

نگاه خیره اش روی وعده غذایی اش بود... رزالین!

لیو از لای دندانهایش غرید: گفتم بیا... وگرنه میمیری!

قطره اشکی روی گونه رزالین غلتید: نمیتونم همیشه!

حرکت روباه تند تر شد...

لیو طاقت نیاورد و فریاد زد: بدو رز!

از صدای بلندش روباه احساس خطر از دست دادند لقمه چرب و نرمش را

کرد...

هجوم آورد به طرف رزالین که جیغ بلندی زد و به طرف لیو دوید...
 لیو دستش را به طرفش دراز کرد...
 پنجه هایشان را که درهم قفل کردند، لیو با شدت او را دنبال خودش کشید...
 روباه با سروصدا دنبالشان می‌کرد...
 چند قدم آن طرف تر که رفتند، به درخت قطوری رسیدند که شاخه های بزرگ
 و قوی اش تا پایین هم آمده بود...
 لیو با یک جهش خود را از درخت بالا کشید و رز علامت داد...
 لیو: بیا... دستتو بده!
 رز با تقلا دستش را گرفت...
 هنوز بالا نرفته بود ساق پایش بین دندانهای تیز روباه گیر افتاد...
 جیغ گوش خراشی از روی درد کشید و چشمانش را بست...
 لیو با هراس پایین را دید زد که با دیدن وضعیت رز و روباه ترسید...
 با عصبانیت اخم غلیظی کرد...
 دست بالا برد و شاخه کوچکی از درخت کند...
 رزالین با درد گریه می‌کرد و داد میزد...
 لیو شاخه درخت را در چشم روباه فرو برد...
 روباه عصبی سرش را تکان داد...
 دندانهایش شل شد و لیو از فرصت استفاده کرد...
 دست دور کمر رزالین انداخت و با قدرت او را بالا کشید...
 روباه زوزه ای از درد کشید و دور درخت چرخید...

رز از درد و سوزش پایش بی حال شده بود...
 بی اختیار سرش کج شد و روی شانه لیو قرار گرفت...
 لیو کمرش را محکم گرفت و به درخت تکیه داد...
 هردو روی شاخه قطوری نشسته بودند...
 با این تفاوت که رزالین بی حال در آغوش لیو قرار داشت...
 رزالین بی جان گفت: چه خبره؟... چه بلایی... سرمون اومد؟
 چشمانش بسته بود و برای همین لیو با خیال راحت به صورت بچگانه و
 معصومش خیره شده بود...
 لبخند کمرنگی زد: هیچی... تو حالت خوبه و سالمی... بالای درختیم.
 رز نفسش را آرام بیرون داد: روباه؟... کشتیش؟
 قلب لیو آزرده شد...
 او در تصور دیگران چه بود؟... یک اسلحه کشنده؟
 سرش را تکان داد تا افکارش را پس بزند...
 لبخند زورکی روی ل*بش نشانده...
 سرش را پایین آورد و زیر گوش رزالین زمزمه سر داد: نه... من به تو آسیب
 نمیرسونم!
 در آن حال خراب... پای دردناک و سرگیجه خفیفش، لبخندی روی ل*بش جا
 خوش کرد...
 بی اراده پلک روی هم لغزاند و قبل از تلاقی نگاهشان، لیو به روبه رویش زل
 زد...
 رز پیراهنش را چنگ زد: من یه انسانم.

لیو شیطنت بار گفت: ولی روحیه ی به روباه رو داری.
 رز با ناله به شانۀ اش کوبید: هی...
 لیو آرام خندید...
 خنده هایش زیبا بود و مردانه...
 حس راحتی و آرامش را به یک دختر القا میکرد...!
 چند لحظه سکوت طنین انداخت که...
 رز نرم گفت: و تو... من میدونم که بد نیستی.
 لیو به آرامی نگاهش کرد و همین لحظه گردن رزالین شل شد و به خواب فرو
 رفت...
 لیو دستش را بالا برد و تار موی چسبیده به پلکش را عقب زد...
 حس میکرد در آن تاریکی شب، نوری از درون قلبش، دنیایش را روشن کرده
 است..
 عجیب بود... درک این حال برایش سخت بود...
 خودش هم نمیدانست علت چیست...؟!
 اما بی اراده شد...
 سرش جلو رفت تا ل*ب هایش روی پیشانی رزالین بنشیند که...
 چیزی در درونش با او مخالفت کرد...!
 لحظه ای دلش او را خواست اما به لحظه ای هم منصرف نشد...
 چرا که نمیخواست به او آسیب برساند...
 چشمانش را با درد بست...

نفسش را بیرون داد و سرش را به تنه درخت تکیه داد...
شب طی شد و جغد عشق تا صبح به تماشای آن دو در آغوش هم نشست...

صدای گنجشک ها کلافه اش کرد...
به سختی دست رد به سینه خواب زد و چشمانش را باز کرد...
اما با تابش شدید نور آفتاب فوراً پلک بست...
چند لحظه زمان تلف شد تا چشمانش عادت کرد...
دوباره پلک لغزاند ولی با صحنه ای که دید از تعجب نفسش حبس شد...!
با نگاه مبهوتش به لیوی غرق در خواب خیره شد...
مردمک هایش را روی هردویشان دور داد...
او... در آغوش لیو!؟... روی یک درخت!؟
ناگهان با کوبش تند قلبش به خود آمد...
ترسید و تعجب کرد...
کمی اندیشید...
دیشب... فرار از دست راه زنان... تله ی روباه... رفتن بالای درخت و... از
هوش رفتنش...!
با آه بی صدایی دستش را روی پیشانی اش قرار داد...
این دیگر چه جورش بود...!؟
موهایش را عقب داد و به لیو نگاه کرد...
هنوز در خواب بود... متوجه حرکات رزالین نشده بود...
رز به پایین نگاه کرد... ارتفاع زیادی نبود...

باید به پایین میرفت... سرش را تکان داد و ل*بش را به دندان گرفت...
 دستانش را دو طرف سر لیو به تنه درخت تکیه داد...
 در حالی که به لیو نگاه میکرد، با آهسته ترین حالت ممکن از روی پای لیو
 برخاست...

نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد... این از اولین حرکت...
 دوباره زیر پایش را دید زد... باید می پرید...!
 دستانش را محکم کرد و پای چپش را روی شاخه زیرین نهاد و کمی خودش
 را کنار کشید که...

ناگهان شاخه نازک زیر وزنش دوام نیاورد و شکست...!
 این حرکت باعث شد زیر پایش خالی شود و جیغی از ته دل بکشد...
 حین افتادنش دستش به یقه لیو گیر کرد و نا غافل هردو به زمین کوبیده
 شدند...!

لیو یکهو از خواب پرید...!
 هول شده روی جایش نشست و اطرافش را نگاه کرد...
 پای آسیب دیده رزالین تیر بدی کشید که رزالین به ناله افتاد...
 لیو متعجب و با صدای خواب الود و بلندی گفت: چه خبر شده؟!
 رزالین میچ پایش را بین دستانش گرفت و با عجز گفت: هیچی، متاسفم... انگار
 تقصیر من شد.

لیو که با بدی از خواب بیدار شده بود، بداخلاق غرید: این اطراف هر چیزی که
 اتفاق می افتد تقصیر توئه!

رزل*ب برچید و سر به زیر انداخت...
 لیو عصبی مستی به زمین کوبید: گندش بززن.
 رزالین از ناراحتی و شرمندگی نمیدانست چه بگوید...
 اما خب... باید از دلش در می آورد...
 در یک تصمیم آنی دست فرو برد درون کیفش و سیب سرخی را در آورد...
 به طرفش گرفت: بیا..
 لیو با اخم به دستش نگاه کرد...
 رز دستش را تکان داد: بگیر دیگه... برای عذر خواهی... باور کن یهویی اتفاق
 افتاد... حتی نمیخواستم بیدارت کنم.
 قلب لیو نرم شد از دل نرمیه رز...
 و از خودش شاکی که دوباره خیلی زود از کوره در رفته بود...
 اخمش را کمرنگ کرد و سیب را گرفت...
 لیو: خیلی خب...
 رز لبخند دندان نمایی زد...
 لیو گازی از سیب زد...
 رز دامنش را بالا زد و جای دندان های روباه نمایان شد...
 جایش کبود شده بود اما هنوز رد های قرمزی هم داشت...
 لیو: درد داره؟
 رزالین خشک شد... آرام نگاهش را بالا داد که طبق معمول نگاه لیو را به
 دستانش دید...
 درست میشنید!؟... دردش برای او مهم بود!؟

شانه ای بالا انداخت و انگشت را به پایش کشید...

اخم هایش درهم شد... آری هنوز درد داشت...

رزالین: یکم.

لیو: خوبه که خون ریزی نکرده.

و از جایش برخاست...

قلبش حرف نفهمید و تجزیه تحلیل هم نکرد...

فقط شاد شد!... و باز تابش روی ل*بش نشست...

لیو: باید راه بیوفتیم.

سرخوش از جا برخاست: بله... بریم!

آبروی لیو از تعجب بالا رفت...

تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد و جلو افتاد...

رزالین لباسش را مرتب کرد و به دنبال لیوی که در حال خوردن سیبش بود راه

افتاد...

قدم در جاده که گذاشتند، رز دستانش را باز کرد و نفس عمیقی کشید...

هوای صبح تازه بود و بدن لیو کرخت...

دلش میخواست الان روی تخت گرم و بزرگش باشد...

اما بلعکس او... رزالین دلش کمی شیطنت میخواست...

رزالین: آخر این جاده به روستا میرسیم... نظرت چیه مسیر رو بدویم؟

لیو بلند گفت: چی؟... بدویم؟!... که چی؟

رز غرغر کنان گفت: مگه چیز عجیبی شنیدی؟... اینطوری بدن خشکت هم نرم میشه!

لیو اخم کرد: بدن من خشکه؟... مگه حس کردی؟

رزالین شیطان شده لبخند زد: نمیدونم شاید... اصلا بیا مسابقه بدیم!

غر زد: چه بچگانه!

رز به پشتش کوبید: چرت گویی بسه... زود باش!

دو باره عصبی شد...

خوی کل کلش جان گرفت...

لیو: باشه... ولی شرط داره.

رزالین چشمانش را گرد کرد: چه شرطی!؟

لیو با غرور و حيله گری گفت: آگه من بردم، باید بدنم رو از خشکی در بیاری!

رز اخم کرد: منظورت چیه؟

لیو ریلکس گفت: یه ماساژ کامل!

ساکت شد...!

ل*ب هایش را بهم فشرد...

مردک لعنت شده سو استفاده گری را خوب بلد بود...

بیاید او را ماساژ بدهد...!؟

لیو: قبوله؟

بدون جواب به حرفش ابرو بالا برد: و آگه من ببرم چی؟

لیو پوزخندی زد و خواست چیزی بگوید که فوراً انگشتش را مقابل صورتش

گرفت...

رزالین: صبر کن!

لیو دهان بست و تخس شده منتظر ماند...

رزالین بدجنس گفت: اگه من بردم باید تا پایان سفر و جدا شدنمون هرکاری که می‌گم رو انجام بدی!

لیو از کلمه "جدا شدن" حس غریبی پیدا کرد...

اما فوراً اخم کرد و گفت: مگه تا حالا غیر از این بوده؟

قهقهه رزالین به هوا رفت...

خم شد روی زانوانش و از ته دل خندید...

راست می‌گفت... حق داشت مردک مو بوره تخس...!

چرا دقت نکرده بود... او واقعا هرچه می‌گفت را انجام میداد...!

لیو تشر زد: بسه... نخند...

رزالین نفس بریده راست شد: اوه... اوه ببخشید... حق با توه... اما این دلیل

نمیشه تصمیم عوض بشه... حالا آماده ای؟

لیو جدی سر تکان داد: خوبه روی حرفت بمون... هر حال این تویی که می‌بازی و باید خدمت گذاری کنی.

رزالین خنده ای سر داد: محاله اما هرطور دوست داری فکر کن!

لیو با غرور فکش را تکان داد و ژست دویدن گرفت...

حریف قدری بود... آموزش دیده و پر قدرت...

رز لبخند دیگری زد... موهای پر پشتش را پس زد و حالت لیو را گرفت...

لیو: یک..

رزالین: دو..

لیو و رزالین: سه..!

و از جا جهیدند...!

با همه ی قدرت میدویدند...!

لیو با پاهای بلندش گام های بلند و تندی برمیداشت که این باعث میشد که خیلی زود از رز جلو بیافتند...

رزالین با چشمان گرد شده او را نگاه کرد...!

اما فوراً اخم کرد... عمراً که اجازه ی بُرد را به او بدهد...

او هم کم فرزند نبود!... قدرت در پاهایش انداخت و دوید...

در یک چشم بهم زدن لیورا پشت سر گذاشت...

لبخندی از روی خوشحالی زد...

لیو متعجب از سرعت او، از پشت سرش نگاهش میکرد...

و جداً که او روباه جذاب و فرزی بود...!

حال از این مسابقه که از نظرش بیجانانه و احمقانه بود، خوشش می آمد...

پس سرعت را بیشتر کرد...

کنار رز رسید...

رز با نیم نگاهی به او با خنده گفت: برو پی کارت!

لیو لبخند زد و هیچی نگفت...

نصف بیشتر جاده را طی کرده بودند و تا مرز روستا چیزی نمانده بود...

نفس نفس میزدند و بدنش داغ بود...

نزدیک روستا که رسیدند، رز در یک حرکت غافلگیرکننده دست بر سینه‌ی
لیو نهاد و هل کوچکی به او داد...

لیو هول شد و کمی به عقب تلوتلو خورد...

رزالین با یه پرش پا روی خط فرضی اش نهاد و خندید...

لیو به پایین خم شد و گفت: تو... تقلب کردی...

رزالین نفسش را بیرون فرستاد: نه! تو اینطور فکر میکنی!

لیو آهی بلند کشید و راست ایستاد: از یه روباه بیشتر از این انتظار نمیره...

رزالین از درون کیسه اش دو شتل سیاه رنگ بیرون کشید...

یکی از آن را به طرف لیو گرفت...

رزالین: بگیر!... کسی نباید ما رو بشناسه.

لیو بی حرف از دستش گرفت و به خود پوشاند.

وارد روستا شدند...

هرچه جلوتر میرفتند تعداد مردم و دست فروش ها بیشتر میشد...

هرکس به دنبال کار خود بود و فروشنده ها در تلاش برای به دست آوردن چند

سکه فریاد میزدند تا اجناس خود را به فروش برسانند...

رزالین: هی...!

لیو بم گفت: چی شده؟

رزالین: تو با خودت چیزی داری که به گوتل بدیم؟

لیو متعجب شد: چی بدیم؟

رزالین: اوووف!... اون بدون پول حتی حرف هم نمیزنه!

لیو: خیلی خب... هنوز یک کیسه سکه باهام هست.

رزالین: خوبه... پس خوب مراقبتون باش.

لیو سرش را تکان داد...

رزالین: دنبالم بیا.

و خانه ای را دور زد و به سمت راست پیچید...

لیو به دنبالش رفت...

به بن بستی رسیدند...

رز نگاهش را به دوازه آهنین کهنه دوخت...

قفل بود و زنگ زده...

دقیقا پشتش یک راه خاکی بود که به جنگل و خانه ی گوتل می رسید...

لیو کنارش ایستاد: چرا موندی؟... مشکلی هست؟

رز دست به کمر ایستاد: بله... اما حلش میکنم!

و به طرف تیشه ای که کنار دیوار افتاده بود رفت...

در دست گرفتش و به پشت سرش نگاهی انداخت...

کسی نبود... و این خوب بود...

رو کرد به قفل و زنجیره دوازه...

دستانش را بالا برد و بعد محکم تیشه را روی قفل فرود آورد...

قفل ترک برداشت و شل تر شد...

رزالین کارش را تکرار کرد و این بار...

قفل در یک چشم بهم زدن بر زمین افتاد...

با خوشحالی لبخند زد...

لیو زل زل نگاهش به قفل بود...
 چه زرنگ و پر قدرت بود این دخترک..!
 رزالین: هی شیرا!...بیا و دروازه رو بده بالا.
 لیو به خود آمد و متعجب گفت: چی؟!
 رز به کمرش زد: یالا تا کسی نیومده.
 لیو با تردید جلو رفت...
 خم شد و زیر دروازه را گرفت...
 سعی کرد آن را بالا بکشد...اما سخت بود...
 دروازه زنگ زده بود و سنگین...
 انگار که انبساط کرده بود و دو طرفش در دیوار گیر کرده بود...
 رزالین با تشویق گفت: زود باش زود باش!...بیشتر سعی کن.
 لیو دندان بهم فشرد و زور زد...
 عضلاتش بیرون زد اما موفق شد تا نصفه با دوازه سر پا بایستد...
 رزالین فوراً به او ملحق شد...
 زیر دوازه را گرفت و با تمام توانش را در کنار ظرافت های دخترانه اش به کار
 گرفت و همکاری همین!...
 دروازه با کمی سرو صدا بالا رفت...
 لیو محکم نفسش را بیرون داد و دستانش را تکاند...
 رز شنش را کشید: زود باش بیا.
 با دو از پس کوچه رد شدند و قدم در جاده ی باریک و خاکی نهادند...

آفتاب تیزی روی زمین می تابد...

رزالین اخم کرد و دستش را سایه بان کرد...

کنار هم قدم برمیداشتند...

لیو با نگاه کوتاهی به او متوجه اخمش شد...

لیو: حالا دیگه... به گوتل نزدیک شدیم؟

رز: آره..

لیو کلاه شنل رز را جلوتر کشید: خوبه!

قلب رز محکم تپید...!

اصلا دلیلی برای این حرکت لیو وجود نداشت...

اما نتوانست چیزی بگوید...

سر به زیر انداخت و در سکوت به مسیر ادامه دادند...

جاده خاکی به پایان رسید و آفتاب در زیر درختان پنهان شد...

لیو: جنگل جنگل جنگل!... چرا همه اش باید سرو کارمون با جنگل باشه؟

رزالین لبخند کجی زد: محض اطلاع ما از غرب به شرق اومدیم و میشه گفت

کشور رو زیر پا گذاشتیم... پس جنگل قابل درکه.

انگشتش را تکان داد: در ضمن... هیچ جادوگری بین عامه زندگی نمیکنه!

لیو در سکوت از پشت به او نگاه کرد که رز به راه افتاد...

حال وارد جنگل دیگری شده بودند...

بعد از یک ربع راه رفتن به پرده ای از برگ درختان رسیدند...

رز جلو رفت و برگ ها را کنار زد...

با دیدن صحنه ی سحر انگیز روبه رویش دستانش در هوا خشک شدند...

و لیو... بنظرش تا حالا جایی به زیبایی اینجا ندیده بود...

صورتش از شگفتی باز شده بود...

رزالین: آم خب... انتظارش رو نداشتم!

لیو: انتظار چی؟

رزالین: که اون پیرزن تو بهشت زندگی کنه.

و جلورفت...

هر دو پا به ملک گوتل گذاشتند...

درست مقابل کلبه ی بزرگ گوتل، چشمه ای بود از آبی زلال!

زمین زیر پایشان چمن بود و سرسبز...

صدای پرندگان یک دم قطع نمیشد و هرچند دقیقه یک بار، پروانه های رنگی

دور رزالین و لیو می چرخیدند و بعد محو میشدند...

هر دو محو به اطرافشان بودند که ناگهان با صدای خش دار و باریک پیرزنی به

خود آمدند: شماها کی هستین!؟

لیو و رزالین که انتظارش را نداشتند در جای خود پریدند...!

درست مقابلشان جلوی در کلبه پیرزن سیاه پوش و خمیده ای به عصای

چوبی اش تکیه کرده بود و به آنها می نگریست...

لیو زیر ل*ب نالید: اوه خدا.

رزالین به خود آمد و با جرات جلورفت...

رزالین: سلام... ببخشید شما مادر گوتل هستین؟

پیرزن اخم کرد: منو مادر صدا نکن.. بله هستم و شماها اینجا چیکار دارین؟

رز که مطمئن شده بود او همان شخصی است که دنبالش بودند، خیلی زود هم فهمید که گوتل پیرزن اخمو و غرغروی است...

پس عادی شد...

رزالین: برای کمک او مدیم.

گوتل رویش را گرفت: وقتشو ندارم... برید پی کارتون!

رز: نه لطفا!

لیو سریع اضافه کرد: کیسه ای پر از سکه نصیبت میشه!

گوتل نیمه برگشت و به جوانک تخس نگاه کرد... برایش آشنا بود... خیلی زیاد.

مسخره خندید: من به سکه های تو نیاز ندارم پسر.

قصد رفتن به درون کلبه را کرد که...

رزالین قدمی به جلو برداشت: لطفا گوتل... ما راه زیادی رو تا اینجا طی

کردیم... لطفا امتحان کن... تو برای ما تنها شانسی.

گوتل اخم کرد و دوباره برگشت: مشکلتون چیه؟

رزالین با تردید به لیو اشاره کرد: طلسم... طلسم شده... براش یه کاری

بکن... در عوض هرکاری برات میکنیم.

گوتل خیره به لیو نگاه کرد...

نگاهش سنگین بود...

باعث شد لیو سر به زیر بیاندازد و دستانش را مشت کند...

گوتل: هرکاری؟

رزالین متعجب نگاهش کرد

ناگهان گوتل خبیث خندید: خیلی وقته از این کارا نکردم... دنبالم بیاید.

و وارد کلبه اش شد...

رزالین با خوشحالی خندید و به لیو نگاه کرد...

لیو تلاش کرد تا خوب نشان دهد...

وارد کلبه شدند...

اولین بویی که استشمام کردند بوی خاک بود...

لیو با چندش رویش را گرفت و رزالین با بهت ل*ب هایش را غنچه کرد...

آفرین به خودش که صد برابر آن پیرزن تمیز بود...!

کلبه ی غرق در تاریکی، از در و دیوارش کثیفی می بارید...!

ظروف زیر دست و پا بودند و همه جا را ویتترین های چوبی پر کرده بود...

روی هر طبقه بطری بود و قوطی، آن هم در اندازه های مختلف...

گوتل: بیاید جلو... نرسید کوچولوها.

رز و لیو با تردید دستورش را اطاعت کردند...

همانطور که شیشه ها را جا به جا میکرد گفت: اسماتون چیه؟

چند لحظه سکوت...

لیو و رزالین با شک نیم نگاهی به یکدیگر انداختند...

آخر که چه؟... بهر حال باید راه می آمدند...

مثل همیشه رز اول به حرف آمد: رزالین.

گوتل ل*ب هاش را کش آورد: هوووم!

و منتظر به لیو نگاه کرد...

لیودهان باز کرد تا بگوید که گوتل فوراً دستش را بالا برد و با شادی

گفت: هاهاااا!!!... من میدونم تو کی هستی!!

رز با تعجب به آن دو نگاه کرد...

لیو کلافه سکوت کرد...

امیدوار بود پیرزن حرف بی ربطی نزند...

چون ممکن بود با حرف هایش رزالین...

با صدای خنده گوتل از فکر خارج شد...

گوتل: اوه این خیلی جالبه... ببین کی به کلبه ی من اومده!

لیو عصبی مشتش را فشرده...

گوتل ریز به ریز حرکاتش را میفهمید...

چرا که خیلی تیز بود...!

چرا که با ۱۰۲ سال سن هنوز زنده بود و از هر خطری خودش را نجات

میداد...!

گوتل بیشتر از این او آزارش نداد و رویش را گرفت...

دست در هوا تکان داد: خیلی خب... بگو چه مرگت شده؟!؟

لیو کلافه سرش بالا داد و چشمانش را بست...

رزالین که تا آن لحظه سکوت کرده بود گفت: این یه طلسم بده... خب اون...

گوتل میان حرفش گفت: تو ساکت باش... میخوام خودش بهم جواب بده!

رزالین اخم کرد و دست به سینه عقب رفت...

لیو خودش را روی صندلی ول کرد و با صدای گرفته ای گفت: قصد داشتم یه

نفرو بکشم... رفتم یه جایی و با یه نور سبز رنگ این بلا به سرم اومد.

گوتل پوزخند زد: کجا؟

لیو: چی؟

گوتل: گفتم جایی رفتی... کجا؟

لیو با حرص ل*ب گزید...

چطور میتوانست بگوید!؟

آن هم به چه بهانه ای و با چه شخصی!؟

گوتل دستش را خوانده بود... دوباره خندید...

لیو با خشم گفت: تو میدونب، پس نپرس... فقط کارتو بکن!

رزالین گیج شده بود...

از حرف هایشان سر در نمی آورد...

انگار تنها نادان جمع او بود...

گوتل به طرف ویتترین محبوبش رفت و گفت: خیلی خب... چشمتو ببند.

لیو انجام داد...

گوتل زیر ل*ب چند جمله نامفهوم گفت...

بادی در کلبه پیچید...

رز با ترس به اطرافش نگاه کرد...

وسط کلبه، میز سیاه پایه دار کوچکی و تو خالی بود که درونش آب بود...

گوتل کنارش ایستاد و گفت: بیاید اینجا.

رزالین به کمک لیو رفت و باهم کنار میز ایستادند...

گوتل از بطری در دستش بود دانه های سیاه رنگی بیرون آورد و در آب ریخت...

به یک لحظه آب درون میز دایره شکل دود شد و به آتش تبدیل شد...!
رزالین با بهت دور خیز کرد...

شعله های آتش کم کم به رنگ آبی درآمدند...

لیو خیره شده بود به صحنه رو به رویش که شعله های آبی به دود تبدیل شد و به طرف صورت لیو رفت...

لیو با تعجب کمی سرش را به عقب برد اما دود در قرنیه چشمانش پنهان شد...!

گوتل: چه حسی داری؟

رز با استرس به لیو نگاه کرد...

چند لحظه گذشت و لیو با گنگی گفت: هیچی!

گوتل ل*ب هایش را کج کرد مخمور گفت: اوووم!
و با تقلا دوباره به طرف ویتزینش رفت...

رزالین: چه اتفاقی افتاد؟

لیو عصبی حرفش را ادامه داد: این کار نتیجه اش چیه؟

گوتل بیخیال گفت: هیچی.

لیو داد زد: چی؟!... منظورت چیه؟!؟

رز با نگرانی گفت: حالا چی میشه؟

گوتل: یه چیز دیگه رو امتحان میکنیم!

لیو خشمگین فریاد زد: تو دیوونه شدی؟!... من یه موش برای آزمایشم؟!؟

به محض اتمام حرف لیو گوتل با صدایی که از او انتظار نمیرفت فریاد زد: تو

میخواهی خوب بشی یا نه؟!؟

لیو با نفس نفس به تنه ی او خیره شده بود.

رز با دلهره نگاهشان را روی آن دو چرخاند: لطفا آرام باشید.

گوتل رویش را گرفت: بهتره اینو به دوستت بگی.

رز به لیو نگاه کرد که لیو آن فضا را بیشتر از این تحمل نکرد و با سرعت از

کلبه خارج شد...

رز قصد کرد به دنبالش برود که...

گوتل: نیاز نیست نگران باشی... اون بنحاطر به دست آوردن سلامتی هم شده

جایی نمیره.

رز به او نگاه کرد...

از کجا آنقدر مطمئن بود...؟!؟

گوتل: به جای رفتن دنبال اون احمق، بیا به من کمک کن.

رزالین نفسش را بیرون فرستاد و به ناچار به طرفش رفت...

کنارش که ایستاد گوتل گفت: از سمت راست طبقه سوم اون شیشه با

محتویات نارنجی رو بده.

رزالین سر تکان داد و به راست طرفت...

با نگاهش به دنبال شیشه گشت...

در آن طبقات هر پودری به هر رنگی که فکرش را میکردی وجود داشت...!

بعد از نگاه کوتاهی پودر را پیدا کرد...

برداشت و به دست گوتل داد...

به کارهای او خیره شد...

گوتل با دقت و حرکاتی کند چیزی را خرد میکرد که در نظر رزالین، آن شبیه

سبزیجات تیره رنگی بود...!

زیر ل*ب ورد میخواند و پودر را به دوایش اضافه کرد...

مایع سفید رنگی را هم اضافه کرد...

نزدیک به ده دقیقه ای کارها ادامه داشت...

در آخر گوتل داروی خاصش را در کاسه ای ریخت و شروع به له کردنش

کرد...

گوتل: بهش بگو بیاد.

رز منظورش را فهمید و از خدا خواسته به طرف در دوید...

گوتل لبخند معنا دار کوچکی زد و بعد سریع جدی شد...!

رزالین از کلبه خارج شد که لیو را پشت به خود نزدیک آبخار دید...

رزالین: قشنگه، درسته؟

با صدایش به خود آمد...

لیو به عقب برگشت و ناموزون سر تکان داد...

رزالین لبخند نیم بندی زد: گفت بهت بگم بیای.

لیو دوست نداشت برود...

اصلا انگار پشیمان بود از آمدنش و به جان خریدن خطرها...

اصلا از این پیرزن خوشش نمی آمد...

دهن لق بود... اگر چیزی بگوید!؟

اگر به پدرش پیغام برساند که اینجاست چه؟

اگر... اگر رزالین بفهمد که او...

رزالین: میای؟

کلافه از افکارش دست کشید و به طرفش راه افتاد...

شانه به شانه ی هم وارد کلبه شدند...

گوتل: بشینید...

عمل کردند...

گوتل مقابل لیو ایستاد...

گوتل: به من نگاه کن.

لیو مغرور گفت: تو خطر میافتی!

گوتل پوزخند زد: من یه جادوگرم!... من میخوام در ماننت کنم... پس هیچیم

نمیشه!

لیو نفسش را محکم بیرون داد...

به محض این که نگاهش را بالا داد گوتل گرد درون مشتش را به صورتش فوت

کرد...

لیو ورزش عمیقی در چشمانش حس کرد...

محکم پلک بست آه بلندی کشید...

گوتل مسخره خندید: نگران نباش خوب میشه!... هاهها!

ظرف را مقابلشان قرار داد و از آن ها دور شد...

گوتل: من خسته ام...هی دختر، اون دارو رو به چشماش بزن و با یه پارچه ببند...دو روز دیگه نتیجه رو میگیریم.

لیو دهان باز کرد تا اعتراض کند...

اما دیر شده بود... زیرا که گوتل زیر ل*ب ورد گویان از دیدشان خارج شد...

با کلافگی نالید: یعنی تا دو روز چشم بسته باشم!؟

رزالین ناچار شانه بالا انداخت: راهی نیست... برای خوب شدن باهاش کنار بیا.

و دست به کار شد...

لیو: امیدوارم جواب بده.

رزالین: امیدوارم... حالا چشمتو ببند.

لیو بی حرف پلک بست...

رزالین مقداری از دوا را روی پلک چپش نهاد...

خندان گفت: برام جالبه که... زخمی نداری اما باید از بیرون دارو بزنی.

لیو غرغر کنان گفت: من میگم این پیرزن دیوونه است و تو قبول نداری.

رزالین شیرین خندید که از صدای خنده اش، ل*ب های لیو کش آمد...

صدای زیبایی بود...!

رز کمی دیگر از دوا را روی چشم راست لیو گذاشت که در این بین چشمش

به ل*ب های لیو خورد...!

ناگهان تپش قلب گرفت...

صورتیه طبیعی ل*ب هایش حس عجیب و هول کننده ای را به او القا میکرد...

به سختی آب دهانش را قورت داد...

لیو که حرکت داستان رز را حس نکرد گفت: چی شده رز؟... من نمیتونم ببینمت.

رزالین سریعا به خودش تشر زد...

او در اشتباه بود...

نباید اجازه میداد این افکار رشته کلفت کنند...

خیلی زود به خودش آمد: هیچی... الان میندمشون.

و برای یافتن پارچه تمیزی از جا برخاست...

شب شده بود...

آسمان سیاه پوش شده بود و وقت خواب بود...

اما خواب به چشم هیچکدامشان نمی آمد...

به غیر از گوتل که در اتاقکش به خواب پر سر و صدایی فرو رفته بود...!

رزالین درون کلبه با کلافگی اطرافش را دید میزد...

ساعتی پیش لیو را چشم بسته به بیرون هدایت کرده بود تا کمی تنها باشد...

اما حال خودش بی طاقت شده بود...

احساس راحتی نمیکرد و دلش میخواست برود کنار لیو...!

این حس برای خودش هم عجیب بود...

اما... اما از بی کاری که بهتر است... مگر نه؟!

خب اینطور سرش گرم میشود و خواب به چشمانش می آمد...!

به آن روی شخصیت مغرورش بی توجه ای کرد و با این افکار خود را راضی...!

با یک حرکت پارچه را از روی خود کنار زد و از جای خوابش جهید...!

پاورچین پاورچین به بیرون کلبه رفت...

از پشت به لیو نگاه کرد...

لیویی که به مدت دو روز از دیدن آسمان و زمین محروم شده بود و حال خود

را با بازی با انگشتانش سرگرم کرده بود...

قدم برداشت و لیو تیز متوجه صدای پایش شد...

فورا به عقب برگشت و گفت: کی هستی!؟

لبخند نمکی زد: رز...

و کنارش نشست...

لیو که خیالش راحت شده بود، آبرویی بالا انداخت...

لیو: چرا بیداری؟

رزالین: به همون دلیلی که تو بیداری.

چند لحظه سکوت...

لیو: یعنی داشتی به کارهات فکر میکردی؟

رزالین با تعجب نگاهش کرد...

لیو با صدای بمی ادامه داد: به گذشته ات... خانواده ات.

رز نفس عمیقی کشید: من از خانواده ام فقط خاطره دارم... میدونی، گذشته

رفته... من سعی دارم آینده ام خوب باشه.

لیو: چطور؟

رز کمی فکر کرد: اوووم... برای مثال زندگی بی خطری داشته باشم... من تنهام

اما تو میتونی دوباره کنار خانواده ات زندگی خوبی داشته باشی.

لیو غمگین گفت: بعضی از کارها بخشیده نمیشن... پس آینده ای هم درکار نیست!

رزالین با تعجب سکوت کرد...

از حرف هایش متوجه شد که هرچه که هست به خانواده او ارتباط دارد...

بی تامل دست روی دست لیو قرار داد: این فکر و نکن... جبران کن.

لیو دوباره تکرار کرد: چطور؟

رز: اول طلب بخشش... بعد اعتمادشون رو به دست بیار.

لیو چیزی نگفت...

رزالین: تو... پشیمونی؟

لیو: از چی؟

رزالین: کارهایی که کردی؟

به راستی پشیمان بود...؟!

حال که خیلی اتفاق ها را تجربه کرده بود...

آری... پشیمان بود...

از حرص و طمع و خود خواهی اش پشیمان بود...

از لیو گذشته متنفر بود...

با صدایی گرفته کوتاه گفت: آره...

و این اعتراف از این مرد جوان و مغرور بعید بود...!

باری دیگر باعث تعجب رزالین شد...

اما خوب بود که پشیمان بود...

پس هنوز جایی برای تغییر مانده بود..

لبخندی زد: خوبه..

بینی لیو را گفت: بعضی از خرابه ها رو میشه ساخت.

لیو عادی شده، بد خلق دستش را کنار زد: نکن.

رزالین خندید: چرا؟

و کارش را تکرار کرد...

لیو عصبی شد: گفتم نکن... مودب باش وگرنه...

رزالین شیطان گفت: وگرنه چی؟... مجازاتم میکنی؟

لوده سرش را تکان داد: نمیتونی!... فقط حرف باقی میمونه.

لیو با حرص بامزه اش بازوی او را پیدا کرد و محکم گرفت...

لیو: نه... ممکنه یه تغییر بزرگ ایجاد بشه و تو تله بیافتی روباه کوچولو.

رزالین ریز خندید...

جدیدا از اینکه " روباه کوچولو" صدا زده شود عصبی نمیشد...!

رزالین: پس تو هم مواظب باش این روباه تو روزخمی نکنه.

لیو دست جنباند تا محکم تر او را بگیرد و تهدید کند که رزالین سریع از زیر

دستش فرار کرد...

لیو: وایسا...

رز خندید: نه..

و با قدم های کوتاه دوید که ناگهان لباسش زیر پایش رفت و محکم بر روی

زمین افتاد...

بلند آخ گفت که لیو هول کرده برخاست و جلو رفت...

لیو: چچی شد؟... خوبی؟

رزالین: دستان گلی اش را تکاند: اوه آم... آره فقط زمین خوردم...

لیو که با همین چند کلمه او را پیدا کرده بود، خم شد و دست رزالین را گرفت و به او کمک کرد...

رزالین: مقابلش ایستاد...

لیو: حالت خوبه؟

رزالین: به لباسش نگاهی انداخت: بله، بله، هیچی نیست.

لیو: دست و پا چلفتی!

رز متعجب سریع سرش را بالا آورد تا بر سرش آوار شود که ناگهان سرش محکم به بینی لیو برخورد کرد و صدایش را در آورد...

لیو: اوه... خدا.

رزالین: اوه خدا!

یکهو ساکت شدند و بعد... شلیک خندشان!

همزمان گفتند اما لحنشان متفاوت بود...

رز لبخند زنان و شرمنده گفت: متاسفم.

لیو نرم گفت: مهم نیست.

و دستش را سر داد که به موهای رزالین برخورد کرد...

یک لحظه متعجب شد...

اما بعد دوباره دستش را بالا داد تا موهای رز را پیدا کند...

لیو: اینا... موهاست هستن!؟

رزالین که تا این لحظه با لبخند به صورت لیو خیره بود سرش را تکان داد...
 با کمی تعجب گفت: خب... آره... چطور؟
 خدایا... ابریشم به این میگفتند...!
 لیو با حالت عجیبی گفت: خیلی نرم!
 رز در خلسه ای خوشایند فرو رفت...
 حتی حواس فکر کردن به معنی حرفش را هم نداشت...
 فقط بی اراده دستانش را روی سینه لیو قرار داده بود...
 لیو دستش را از روی شانه ی رز تا روی سرش سر داد...
 لمس حریر هایش خوشایند بود...
 به نحوی که دل کندن سخت بود...
 رزالین نفهمید چگونه بی تعادل جلو رفت...
 لیو متوجه شد که چرا سرش را خم کرد...!
 اما حال... فاصله شان به اندازه ی یک نفس بود...
 چرا؟!... حال تقدیر کجا قرار داشت؟!
 آیا این حس عمیق حقشان بود؟!
 چیزی نمانده بود تا پرواز که..... ناگهان زمزمه ای در فضا پیچید...!
 "ب*و*سه عشق واقعی... آره، شاید!... ب*و*سه عشق واقعی..."
 صدا مرموز بود اما تلنگری بود تا رزالین از خواب شیرینش برخیزد...!
 ناگهان با تکان محکمی به خود آمد و تن عقب کشید...
 لیو که بی خبر از عالم در حال خود بود، متعجب شد...

لیو: چچی شده؟

رزالین با لکنت گفت: هیچی... آم... من میرم داخل، دیر وقت شد... استراحت کن، شب بخیر.

و با سرعت از او دور شد...

صورتش سرخ شده بود و قلبش هول زده می تپید...!

فکر میکرد اشتباه کرده و اون صدا توهمی بیش نبوده...

اما... حس خودش چه؟!... چه اتفاقی ممکن بیافتد...؟!...

کلافه سر تکان داد و وارد کلبه شد تا شاید خواب او را آرام کند...

به مدت دو روز رزالین و لیو در خانه گوتل مانده بودند...

گوتل به بهانه کمک تا توانسته بود از آن ها کار کشیده بود...!

این دو روز لیو چشم بسته بود...

وضعیتش را تحمل کرد تا که شاید سلامتی و عادی بودنش را به دست

بیاورد...

ظهر بود و طبق ساعات قبل، گوتل لیو را مجبور کرده بود برای زمستان پیش

رو، چوب خرد کند...!

لیو ابتدا مقاومت کرد و با تمسخر به او گفت: توئه پیرزن که اینقدر به کمک

نیاز داری، چطور تا الان زندگی کردی؟!...

و در جواب صدای پوزخند شنیده بود...

گوتل برای نشان دادن قدرتش آن دو را بیرون کشید...

در یک چشم بهم زدن، آن بهشت را به کویر تبدیل کرد...!
 رزالین مبهوت به جای آن آبشار نگاه میکرد...
 و لیواز باد تند و سوزناک کویر متوجه شد که آن پیرزن چه توانایی هایی
 دارد...

گوتل با قدرتش به راحتی هیزم هم به دست می آورد اما...
 به عنوان تنبیه لیورا اجبار کرد که با چشمان بسته کاری که گفته بود را انجام
 دهد...

رزالین تلاش کرد نظر گوتل را تغییر دهد اما غرور لیوا اجازه نداد و تحکم
 گفت: انجامش میدم!

و حال ساعتی بود که از بیرون کلبه صدای تیر و چوب می آمد...
 و اما رزالین...

با همه وجود در حال ساییدن کلبه بود...!

کاری بود که گوتل به او داد بود... تمیز کردن آن جهنم!
 گوتل نیز با آسودگی گوشه ای نشسته بود نو شیدنی میل میکرد و گاهی زیر
 ل*ب چیزهایی میگفت...

رزالین نفسش را با آه بیرون داد و غرغر کرد: خوش شانس تر از من وجود
 نداره... خدا لعنتت کنه!... من نمیدونم چرا قصد جبران کمک کردم؟!... حتما
 دیوونه بودم.

گوتل: دارم میشنوم!

رز از تعجب خشک شد...!

با تعجب به او نگریست: چی؟!... من چیزی گفتم؟!!

گوتل لیوان را روی میز کوبید: بله تو دیوونه ای... قلبت هم دیوونه شده... اما خودت هنوز نمیدونی!

رز با بهت به او خیره شد...

چه میگفت این پیرزن...؟!؟

گوتل بی اهمیت به نگاه رزالین از جا برخاست و گفت: برو بهش بگو بیاد... وقتشه.

رزالین فوراً ایستاد که کمرش تیر کشید...

زیر ل*ب گفت: وقتشه!؟

کمی فکر کرد و بعد...

یکهو با خوشحالی تکرار کرد: وقتشه!

و به بیرون کلبه دوید...

همین لحظه لیو تیر را روی تکه چوبی فرود آورد...

بلند گفت: هی لیو... زود باش بیاد... وقتشه.

لیو عرق پیشانی اش را گرفت و گفت: چی؟... وقت چی؟

رزالین با خوشحالی گفت: باز کردن چشمت.

و خندان جلو رفت و بازویش را گرفت...

لیو با تعجب گفت: هی یه لحظه صبر کن.

رز او را کشید: نمیتونم... بجنب!

و کشان کشان لیو را به داخل کلبه هل داد...

رزالین: بشین.

لیو نشست و رزالین با شوق بالای سرش منتظر ماند...

خودش هم نمیدانست چرا آنقدر هیجان دارد...؟!؟

یعنی برای سلامتی او خوشحال بود...؟!؟

با آمد گوتل از فکر خارج شد...

گوتل با شیطنت خندید و با صدای خش دارش گفت: خب... وقتشه نتیجه این

همه زحمتو ببینم!

لیو اخم کرد...

اصلا از این پیرزن منت گذار خوشش نمی آمد...!

گوتل جلو رفت و گره پارچه دور چشمان لیو را باز کرد...

پارچه را برداشت و به صورت استخوانی و مردانه لیو خیره شد...

گوتل دهان باز کرد و زیر ل*ب جمله ای را چند بار تکرار کرد...

لبخند گشادی زد که دندانهای سیاهش بیرون افتادند: حالا وقتشه چشمتو باز

کنی خوشگله.

لیو سر تکان داد و قصد بهم زدن پلک هایش را کرد که گوتل فوراً

گفت: نه!... اینجا نه... برو بیرون و روی اون خرگوش تو قفس امتحان کن.

لیو کلافه سر تکان داد و بلند شد...

رزالین سریع بازویش را گرفت و گفت: من کمکت میکنم.

از کلیه خارج شدند...

لیو: از این وضعیت متنفرم.

رزالین در حالی سر می چرخاند گفت: میدونم... ولی دیگه داری راحت

میشی.

قفس خرگوش را در سمت راستش دید...
 لیو را چرخاند: به این سمت وایسا.
 هردو نفس پر استرسی کشیدند...
 رزالین آرام گفت: حالا... آرام چشماتو باز کن.
 قلب لیو پر تپش می تپید...
 میترسید...
 از نفرین شده ماندن...
 از نحس ماندن چشمهایش...
 به سختی آب دهانش را فرو داد و دستانش را گره کرد...
 آرام پلک لرزاند و نگاه به رو به رویش دوخت...
 یک قفسه ی فلزی...
 چوب های خرد شده و زمین زیر پایش...
 سرش را بالا تر داد...
 قفس چوبی را دید که خرگوشی درونش حبس شده بود...
 به خرگوش نگاه کرد...
 رزالین با ترس بازوی لیو را چنگ زد...
 در کسری از ثانیه خرگوش لرزید!
 نور سبز رنگ از چشمان لیو متصاعد شد و محیط را در بر گرفت...
 تیری که از سر رزالین رد شد، باعث شد آهی بکشد و پشت لیو پناه بگیرد...
 خرگوش بیچاره ناله ی ریزی سر داد و لحظه بعد... بر کف قفس افتاد...!

چند دقیقه ای بود که از گوتل خداحافظی گرفته بودند و راه برگشت را طی میکردند...

لیو گرفته بود و اخم آلود...

رزالین هم به ناچار سکوت کرده بود...

با فاصله از هم قدم برمیداشتند...

درست مثل زمانی که در جنگل هم دیگر را دیده بودند...

گوتل که همیشه لبخند خبیثی بر لب داشت، تنها با نگاه سنگینش آن ها را بدرقه کرده بود...

آن دویی که دست از پا دراز تر برمیکشتمند...

حتی پیدایش یک ورد دیگه را داده بود اما اضافه کرده بود که ممکن است آن هم جواب ندهد...

چرا که طلسم سختی بود...

طلسمی که با بدی به وجود آمده بود...

لیو نپذیرفت و ترجیح داد کلبه گوتل را ترک کند...

ورزالین هم به اطاعت از او با لیو همراه شده بود...

نمیدانست تصمیم لیو چیست...؟!...

حال لیو سرخورده بود و هرکاری از او بر می آمد...

ورز نمیدانست چه کمکی از دستش بر می آید...

تا اکنون که فقط زیر چشمی او را نگاه میکرد که با نگاه خیره اش به زمین، قدم برمیداشت...

هر چند دقیقه یک بار مشمت هایش را می فشرد و نفس عمیقش را بیرون می داد...

رز با ناامیدی سرش را تکان داد تا از این افکار دور شود...
به روستا که نزدیک شدند، رزالین در دل دعا کرد که دوازه را نبسته باشند...
و وقتی به آن بن بست رسیدند با دیدن دروازه که هنوز بالا بود، لبخند کوچکی زد...

در میان آن همه ناکامی، این باعث امیدواری بود...!
دوباره خود را با شنل‌ها پوشاندند و وارد روستا شدند...
همان راه را در پیش گرفتند و به چپ پیچیدند...
رزالین که مدتی بود از مردم دور بود این بار با دیدن آن‌ها خود را سرگرم کرد...

به برو بیا هایشان... فریادهایشان نگاه کرد...
از دیدن پسرکی که دامن مادرش را گرفته بود و با خواهش خرید یک نان را طلب میکرد لبخند غم‌آلود زد...

بحث و دعوا بود... اما صفا و صمیمیت هم بود...
رز نفسش را بیرون داد و بی هوا خود را تکان داد...
مگر اینکه در کنار این کوه سختی و غرور، او شیطنت کند...!
نگاهی به لیو انداخت...

صورتش را نمیدید...
چرا که زیر کلاه شنل پنهان شده بود...
سر کج کرد تا موفق به دیدارش شود که...

ناگهان دُرُشکه ای از رو به رو با سرعت به طرفشان آمد...

رزالین حواسش نبود که در خطر است...

اما لیو متوجه شد...

چیزی به برخوردشان با درشکه نمانده بود که...

لیو فوراً رزالین را در آغوشش پنهان کرد و به طرف خود کشید...

درشکه بدون آسیب به آن ها گذشت اما در همین لحظه لیو که پشتش را

نمیدید، بی هوا به میز چوبی که میوه ها روی آن قرار داشت برخورد کرد...

میز تکان خورد و سبد سیب ها روی زمین چپه شد...

سیب های سرخ روی زمین راه افتادند...

رزالین که از این حرکت در شوک بود، به خود آمد و از آغوش محکم لیو بیرو

آمد...

رزالین: چه خبر شده!؟

و به زیر پایش نگاه کرد...

همه ای بر پا شده بود...

فروشنده ی میوه ها که مرد قوی هیکل و قد بلندی بود با ریش و سبیل های پر

پشت، با درک اوضاع عصبانی جلو آمد و یقه لیو را در چنگ گرفت...

فروشنده: هی عوضی کوری؟... فهمیدی چکار کردی؟

لیو که در اثر اتفاقاتی که افتاده بود در جلد سخت خود فرو رفته بود به آرامی

گفت: یکهو اتفاق افتاد... من متاس...

فروشنده اجازه ی ادامه داد را به او نداد و غرید: بهتره خفه شی!...عذر خواهی
 تو خسارت من رو جبران نمیکنه...حالا من با این میوه ها چکار کنم؟!
 لیو که خیره به سینه ی آن مرد بود، با حرص کنترل شده ای چشمانش را
 بست...

باید خود را کنترل میکرد...

چرا که ممکن بود به مردم آسیب برساند...

مردم آن سه نفر را دوره کرده بودند و انگار درحال تماشای صحنه ی هیجان
 انگیزی بودند...

رزالین اما با ترس و نگرانی به آن ها چشم دوخته بود...

لیول*ب زد: گفتم که نمیدونم چطور اتفاق افتاد... پولش رو بهت میدم.

فروشنده که انگار دل تنگ یک زد و خورد حسابی شده بود، بدون پذیرش
 فروتنی لیو، صورتش را مچاله کرد و دستش را بالا برد...

فریاد زد: به حسابت میرسم احمق.

و مشتش را روی چانه ی لیو فرود آورد...!

رزالین جیغ کشید و لیو روی زمین افتاد...

با این حرکت تمام آن کوتاه آمدن ها دود شد و به هوا رفت...

چرا که لیو منتظر تلنگری بود تا ناراحتی اش را تخلیه کند...!

با یک حرکت تند پاهایش را جمع کرد و خود را به بالا هل داد...

به محض اینکه روی پاهایش ایستاد، جواب مشت آن مرد فروشنده را داد...!

رزالین جیغش را میان دستهایش خفه کرد و سپس گفت: هی...تمومش
 کنید...کافیه.

اما کسی گوش نکرد...

فروشنده غضب آلود خون دهانش تف کرد و به طرف لیو حمله برد...

هر که چیزی میگفت اما دریغ از جلو آمدن برای کمک...

چرا که میترسیدند...

اگر می آمدند در دردسر می افتادند...

در کل عادت به این کار نداشتند...!

فروشنده با زدن مشتی به شکم لیو او را خم کرد...

سپس با آرنج بر کمرش کوبید که لیو با درد بر روی زمین خوابید...

فروشنده بدجنسانه خندید: پسر کوچولوی احمق!... کار اشتباهی کردی که با

من وارد بحث شدی.

فروشنده که آنجلو نام داشت در روستا روی زبان ها بود...

بخاطر اخلاق بدش... بخاطر قدرتی که به رخ مردم روستا میکشید...

لیو جوابی نداد و ل*ب هایش را بهم فشرد...

آنجلو با تمسخر ادامه داد: فکر میکنی کی میتونه نجاتت بده!؟

باز هم بی جواب ماند... لیو بهتر شده بود...

آنجلو خندید و به قصد ادامه ی این درگیری خم شد تا لیو را بگیرد که...

لیو با یک حرکت ناگهانی پاهایش را بالا برد و به شکم آنجلو کوبید...

رزالین با چشمانی گرد شده خود را عقب کشید...

لیو از روی زمین برخاست و قبل از هر حرکتی با سر به سر آنجلو کوبید...

آنجلو گیج شد...

لیو کوتاه نیامد...نمیدانست چه میکرد...
 تنها با خشم و غیظ یقه اش را گرفت و روی میز به پشت او را خم کرد...
 نفهمید چه شد که به چشمان او نگاه کرد...!
 لیو: من احمقم؟... و تو نمیدونی این احمق میتونه به راحتی جونتو بگیره!
 سر آنجلو تیر کشید...
 صورت رزالین را هاله ای از وحشت پوشاند...
 آنجلو چشم بست و ناله ی بلندی سر داد...
 رزالین به طرف لیو یورش برد و فریاد زد: نه!... نکن!
 بازویش را گرفت و کشید...
 لیو با نفس نفس عقب رفت...
 شاید خداوند به آنجلو رحم کرد...
 و اگر رزالین جلو نمی آمد...چه می شد!؟
 لیو دل آزرده سر به زیر انداخت که یک صدا از پشت جمعیت گفت: هی...چه
 خبره اونجا؟...برید کنار، زودباشید...
 رز هراسان به طرف صدا نگاه کرد...
 جمعیت کنار رفتند که...
 سربازان و شوالیه های شاه ویلیام نمایان شدند...!
 رزالین ماتش برد و لیو...
 قلبش تو خالی شد...!
 میان آن درگیری کلاه شنل از سرش افتاده بود و حال شوالیه با دیدن صورت او
 متعجب و بلند گفت: هی اونجا رو...

حواسش سربازان جمع شد...

رزالین زیر ل*ب نالید: اوه نه!

لیو احساس خطر کرد و فهمید... آخر راه است...!

با یک حرکت پشت به سربازها کرد و رو به رزالین گفت: فرار کن!

رز با قلبی ترسیده عقب رفت و سربازها به طرف لیو هجوم بردند...

مردم پراکنده عقب عقب رفتند...

صورت همه را ترس پوشانده بود...

لیو با صورتی درهم به آرامی به عقب برگشت اما به صورت هیچ کدام از آن ها

نگاه نکرد...

سربازها دوره اش کرده بودند...

شوالیه هول اما محافظه کارانه گفت: نه... خواهش میکنیم شا...

لیو نگذاشت بگوید و فریاد زد: خفه شو!

و نیزه ای که کنارش بود را برداشت...

حال که راه خوب شدن نداشت، ترجیح میداد آزاد زندگی کند...

حتی اگر لازم باشد تا آخر عمر بجنگد...!

در یک چشم زدن با سربازها درگیر شد...

زن ها و دختر بچه ها جیغ زنان میدویدند تا از معرکه دور شوند و در امان

بمانند...

رزالین که در گوشه ای، نگاهش رو به آن صحنه دلهره آور خشک شده بود، با

تنه ی یک دختر جوان تکان محکمی خورد...

قطره اشکی در چشمانش حلقه زده بود اجازه واضح دیدن لیو را به او نمیداد...

تمام بدنش میلرزید...

از اتفاق های پیش رو...

از صدمه دیدن پارتترش در این سفر عجیب و پر خطر...!

نمیدانست علت اصلی چیست اما اجازه نمیداد او را بکشند...!

به هر نحوی که شده...

سریعا به خود آمد و تند و با عجله اطرافش را نگاه کرد...

لیوعرق ریزان در حال مبارزه بود تا سربازها اسیرش نکنند...!

رز چشم چرخاند تا راه نجاتی بیابد که...

در گوشه ای اسب سفید رنگی دید...!

در دل خوشحال شد و به طرف اسب دوید...

در همان حال فریاد زد: لیوو!!

لیو که در اثر ضربه سرباز به پشت روی میز خم شده بود به سختی جواب

داد: چیه؟!

رزالین دوان دوان فریاد زد: اسب!... بدو!!

لیو تعجب کرد...

سرباز را هل داد و به اسب نگاه کرد که رزالین در حال دویدن به طرفش بود...

کلمه «فرار» در ذهنش تکرار شد و قدرت پیدا کرد...

با یک جهش روی میز پرید و با آن نیزه بر شمشیر های سربازها کوبید...

سربازها ترسیده کمی به عقب مایل شدند و این راه فراری برای لیو شد...

از روی میز به کنار پرید و با سرعتی باور نکردنی به طرف رزالین دوید...

به محض رسیدن به او، روی اسب پرید و دستش را به طرف رز دراز کرد...
با قفل شدن بازوهایشان، لیو رزالین را با قدرت به بالا کشید و پشت خود
نشانند...

سر اسب را چرخاند و به سربازهایی که دنبالشان میدویدند، پشت کرد...
با لگد محکم اسب راه افتاد...
با سرعت...

رزالین دستانش را دور کمر لیو حلقه کرده بود و پشت سرش را نگاه میکرد...
هرچه میرفتند، سربازها کوچک تر میشدند...!
رزالین موهایش را که در هوا پخش بودند را کنار زد و گفت: دیگه نیستن.
لیو: اما میان.

و افسار اسب را تکان داد و با دستورش، اسب سرعتش را بالا برد...
بعد از گذشت دقایقی...
به چشمه ای رسیدند...
جایی شبیه آن دریاچه بود...
لیو اسب را نگه داشت...

پای راستش را جلو داد و پایین پرید...
به طرف رزالین چرخید و کمرش را گرفت: بیا.
رزالین با کمکش پایین آمد و گفت: حالا چی میشه؟... فکر میکنی اینجا آمنه؟
لیو به اطراف نگاه کرد اسب را دنبال خود کشید...
لیو: از این بیشتر راهی برای اسب نیست... باید مخفی بشیم.

رز نگران گفت: تا کی؟... او نا.. او نا ما رو...

لیو اجازه ی گفتن نداد و عصبی و بلند گفت: میدونم!... برای همینه که میگم باید مخفی بشیم.

بغضی که رزالین تا به حال پس میزد، این بار پررنگ تر خود را نشان داد...

رزالین بال*ب های برجیده به گوشه ای رفت...

لیو با دست محکم به پشت اسب زد که حیوان ترسیده و با عجله به طرف جاده جنگل تاخت...

قطره اشک درشتی بر گونه ی رزالین نشست...

لیو سر چرخاند و رز را کنار درختی دید که سر به زیر و با فاصله از او ایستاده بود...

به سمتش حرکت کرد: رز عجله کن... باید از اینجا دور بشیم.

رزالین حتی سرش را بالا نیاورد...

لیو کنارش ایستاد...

چرا جوابش را نمیده...؟!

موهای پریشان رزالین مانع دیدن صورتش شده بودند...

کنجکاو سر خم کرد تا او را ببیند...

لیو: هی دختر... عجله کن، باید بریم.

لرزش شانه های رزالین باعث پرش ابروهایش شد...!

بی تامل چانه ی رزالین را گرفت و سرش را بالا داد...

لیو: رزالین!؟

اولین بار بود که نامش را کامل و واضح به زبان می آورد...

رزالین آنقدر پریشان بود که حتی نمیتوانست به این فکرش لبخند بزند...
 اما در عوض لیو، با دیدن صورت غرق از اشک رزالین مبهوت شد...!
 تند و با عجله گفت: رز، چت شده؟... چرا گریه؟!
 گریه ی رزالین با صدا شد...!
 تاب نیاورد و رو کرد به لیو...
 با اشک گفت: من متاسفم لیو... همه اش بخاطر منه.
 لیو متعجب گفت: چی؟!... چی بخاطر توئه؟
 رزالین با حق هق گفت: من باعث شدم این اتفاق بیافته... آگه نمیرفتیم پیش اون
 جادوگر اینطور نمی شد.
 با بغض زمزمه کرد: درحالی که هیچ کاری هم برامون نکرد.
 لیو درحالی که همه ی وجودش نبض میزد، نگاهش به رزالین خشک شده
 بود...
 این همه بی تابی و اشک... بخاطر حال او و این اتفاقات بود؟!
 رزالین نگران بود؟!... نگران او؟!... چرا!!؟
 تحمل نکرد...
 فوراً عکس العمل نشان داد...
 محکم بازوهای رزالین را گرفت و به طرف خودش چرخاند...
 خیره به اجزای صورتش به جز چشمهایش، ل*ب تکان داد...
 لیو: گوش کن رز... این تقصیر تو نبود... تو به من پیشنهاد دادی، گفتم مطمئن
 نیستی... اما من قبول کردم!... پس خودم مقصرم.

صدایش آرام شد: و اینکه هونا بالاخره من رو پیدا می‌کردن.

باری دیگر بغض رزالین شکست...

با گریه نالید: متاسفم.

لیو سخت گفت: چرا؟!... اینقدر این رو تکرار نکن... تو نگران چی هستی؟!... تو

آزادی و من... من فکر می‌کنم وقتش رسیده که راهمون جدا بشه!

قلب رزالین ترسید... به سختی آب دهانش را فرو داد...

جدایی از او؟!... نمیدانست چرا از این حرف وحشت کرد...

میدانست در آخر باید هرکدام راه خود را بروند اما حال... از نظرش این اتفاق

محال بود...

به جلو خم شد و گفت: نه... من... من از اینکه اتفاقی برات بیافته نگرانم... و

نمیتونم اینطور برم!

لیو از تعجب نتوانست چیزی بگوید اما...

در وجودش پروانه ای را حس می‌کرد که شادمانه بال بال میزد...

چشمهایش به جست و جوی حقیقت گفتارش در چشمهایش بود اما چه فایده

که نمی شد...

متاثر گفت: منو مجبور نکن که به چشمت نگاه کنم رزا!

قلب رزالین پر تپش کوبید...

هول کرد...

هیجان را حس کرد...

نگاه به چشمهایش...؟!...

اگر نگاهش می‌کرد چه می شد!؟

مرگ؟!... آری... اما...

خب... خب شاید آخرین دیدار باشد...!

اما قبلش باید کاری میکرد...

قبل از گیر افتادن لیو و یا مردن خودش باید کاری میکرد...

لبخند لرزانی زد: میدونم... اما میتونم این کارو بکنم.

و بی هوا دستش را بالا برد و روی چشمهای لیو قرار داد...

تن لیو داغ شد...

این مرد خودخواه و مغرور و تخس... دل لرزاند؟!... چرا!!؟

ل*ب تکان داد: چرا این کارو میکنی؟

رزالین بی حواس زمزمه کرد: نمیدونم!

لیو عجول گفت: رز ما باید بریم... سر بازا الان میان.

رزالین با ترس پشت سر لیو را نگاه کرد...

هنوز خبری نبود...

نگاهش را دور داد روی صورت لیو...

تنها بینی و ل*ب هایش در دید بود...

لیو: هی دختر میشنوی؟

نگاهش روی ل*ب هایش خشک شده بود...!

لیو بازو هایش را تکان داد: هی رزالین... نمیدونم چرا دیوونه شدی اما تو باید از

اینجا بری... من نمیخوام تورو بگیرن... میفه...

هنوز جمله لیو کامل نشده بود که هیجان رزالین بالا رفت... قلبش دیوانه شد...

با حرکتی غافلگیرانه خودش را به جلو هل داد و ل*ب هایش را روی ل*ب های لیو قرار داد...!

دنیا روشن شد... زمان تغییر کرد...

برای یک لحظه قلب هردویشان از تپش ایستاد و دوباره جان گرفت...!

دستش هنوز روی چشمان لیو بود و چشمان خودش نیز خیس از اشک...

با بغض ل*ب هایش را به ل*ب های لیو فشرد تا ترس و نگرانی اش را فراموش کند...

لیو که از این اتفاق مبهوت مانده بود، به خودش آمد...

او هم بی طاقت شد...

دستهایش را به سمت پایین سر داد و روی کمر رزالین قفل کرد و او را به خود فشرد...

ل*ب هایشان روی هم لغزید و رزالین دستش را از روی چشمهای لیو برداشت و میان موهای نرم و طلایی رنگ لیو فرو برد...

ب*و*سه شان گرم بود... نرم بود... عمیق بود... بی خبر بود اما...

عاشقانه بود!... عاشقانه ای بی هوا...

ب*و*سه ای از روی عشق که ناگاه مهمانشان شده بود...

دقایقی گذشت که به آرامی از هم جدا شدند...

تنها صورت هایشان دور شد اما تن به تن قفل آغوش هم بودند...

لیو نفس نفس زنان چشم باز کرد... نگاهش به شانه ای رزالین بود...

پر بهت زمزمه کرد: ما... چیکار کردیم؟!
 رزالین به آرامی پلک لغزاند...
 قلبش هنوز با هیجان تند و تند خودش را به دیواره ی سینه اش میکوبید...
 چه کار کرده بودند؟... مهم نبود!
 او که تا آنجا پیش رفته بود... حرف دلش را فهمیده بود...
 ب*و*سه ای که یک تلنگر بود...
 حال میدانست... عاشق لیو شده!... میخواست بگوید: آری، دیوانه شدم... دیوانه
 ی تو.
 بی توجه به اتفاقی که ممکن بو بیافتد، سرش را بالا برد...!
 چشمهایش به دنبال چشمهای لیو گشت...
 لیو خشکش زده بود و قبل از هر حرکتی نگاه براقش قفل نگاه رزالین شد و...
 هیچ مرگی اتفاق نیفتاد...!
 همه چیز مانند چند لحظه پیش بود...
 رزالین در ذهن گذراند: چه سبز روشنی!
 و لیو مزه مزه کرد شکلات چشمانش را...!
 و این یعنی... عشق.
 لیو اولین بود که به خود تکان داد...
 متعجب گفت: تو... به من نگاه کردی؟
 ل*ب*های رزالین در حال کش آمدن بودند...
 ناموزون سرش تکان خورد...

لیو تکرار کرد: به چشمام نگاه کردی و...؟!

رزالین خندید... پر ذوق لبخند زد...

هول کرده سر تکان داد و دهان باز کرد تا حرف دلش را بزند که...

صدای پای اسب‌ها آن‌ها را از آغوش هم بیرون کشید...

لیو فوراً به عقب نگاه کرد...

سرباز از دور گفت: اونجان... سریع تر.

لیو زیر ل*ب نالید: اوه لعنتی.

سربازها نزدیک شدند و رزالین بازوی لیو را چنگ زد...

سرباز از اسب پایین پرید که...

لیو فریاد زد: برید عقب!

هر لحظه ممکن بود برای چندمین بار بغض رزالین بشکند...

ترسیده به آن‌ها خیره شده بود که کلمات سرباز او را به دنیای دیگری برد...

سرباز دستهایش را به حالت دفاع بالا برد: نه... خواهش میکنم شاهزاده

لیو!... ما مجبوریم که شما رو ببریم.

لیو با خشم به سرباز نگریست... بالاخره کار خودشان را کردند... فهمید!

درمانده دستهایش را مشت کرد و سر به زیر انداخت...

حال چه می شد...؟

دستهای رزالین روی بازوی لیو خشک شده بود...

حتی نمیتوانست پلک بزند...

نفسش همانطور که رفته بود انگار دیگر نمی آمد...!

درست شنیده بود!؟... به مردک مغرور نفرین شده اش گفته‌ند شاهزاده!؟... یعنی او... او پسر... شاه ویلیام بود!؟

سرباز که انگار تازه متوجه چیزی شده بود بلند و متعجب گفت: اوه شاهزاده شما حالتون خوب شده!؟... چشمتون!؟

لیو که از صحبت های گفته شده خشمگین بود، ناگهان فریاد زد: آرهبه آرهبه... من خوبم پس میتونید برگردید... دیگه خطری وجود نداره.

سرباز با ترس آب دهانش را قوت داد: اما ما مجبوریم... پدرتون دستور دادن که هرطور شده پیششون برگردید.

لیو با عصبانیت چشمهایش را بهم فشرد و سرش را به طرف رزالین مایل کرد...

رزالینی که تا به این لحظه کلمه ای نگفته بود و چیزی تا فرو ریختنش نمانده بود...

سرباز: لطفا با ما بیاید شاهزاده لیو.

لیو زیر لب گفت: متاسفم.

و رویه سربازها بلند فریاد زد: من با شماها جایی نیام.

از صدای بلندش رزالین تکان خفیفی خورد... انگار که به حال برگشته بود...

با گیجی به لیو و سربازها نگاه کرد...

سرباز بیشتر از این تعلل را جایز ندانست و به افراد اشاره داد و آرام گفت: بیاریدشون.

سربازها جلو رفتند که افزود: اون دختر رو هم بیارید.

لیو تقلا کرد و با فریاد گفت: نه... با اون کاری ندا شته با شید... اون بی گناهه و از هیچی خبر نداره.

بی توجه به حرفش سربازها رزالین را گرفتند و کشان کشان به راه افتادند... لیو که دیگر خطری نداشت بخاطر سرپیچی هایش حالی مشابه به رزالین داشت...

لحظه آخر رزالین بر آشفته سر چرخاند و به لیو نگاه کرد...

نگاهی پر حرف و گله...

نگاهی خاص و عجیب...

لیو با چشمانی غرق در شرمندگی و ناتوانی به او نگریست...

و حال... او به حتم رزالین را از دست داده بود...!

فرمانده: بندازیتش تو سلول شش.

سربازها در حالی که رزالین را محاصره کرده بودند سر تکان دادند و وارد زیر زمین شدند...

نگهبان در آهنی سلول را باز کرد و سربازها رزالین را به جلو هل دادند...

رزالین تلوتلو خورد اما بر زمین نیافتاد...

پشتش به بیرونی ها بود...

نگهبان در آهنی را روی هم قرار داد و در حینی که قفل و زنجیر را می بست با

لحن تمسخر آمیزی گفت: اون تو خوش بگذره خوشگله.

و به همراهیه سربازها قهقهه زد...

رزالین حتی سرش را هم برنگرداند...

سربازها دور شدند...

رزالین نگاهش را روی سه دیوار سنگی که دوره اش کرده بودند نگاه کرد...

هنوز اتفاقاتی که افتاده بود را هضم نکرده بود...

هنوز حرف هایی که شنیده بود را باور نکرده بود...

که جداً آن مرد جوان مو بور، شاهزاده کشورشان بود!؟

او با صاحب آینده سلطنت، بحث و کمک کرده بود!؟

سرش را به سمت راست چرخاند...

سوراخی نسبتاً گرد و بزرگ را از لبه ی تخته سنگ دیوار تشخیص داد...

حالا میفهمید که چرا هرچه از گذشته اش می پرسید جوابی نمیداد...

حالا میفهمید که همه چیز یک دروغ بود...

یک دروغ بزرگ...!

دو نگهبان در چوبی قهوه ای رنگ را باز کردند...

با تکان دست سربازها، لیو مجبور به حرکت شد...

وارد تالار شدند...

لیو سر به زیر راه می رفت...

میدانست که زمان توییح شدن است...

مقابل هردویشان ایستاد...

سرباز به دستوری که گرفته بود لیو را به پایین خم کرد...

لیو به سختی روی زانویش افتاد...

شاه ویلیام: میتونید برید.

سربازها احترام گذاشتند و تالار را ترک کردند...

ملکه روجینا با بی قراری در جای خود تکان خورد و ل*ب* زد: اوه پسرم...

با بالا آمدن دست شاه ویلیام، به اجبار و ناراحتی سکوت کرد...

لیو با شرمساری ل*ب* میگزید و حتی نفس هایش هم بی صدا بودند...

شاه ویلیام از روی تخت سلطنتی اش برخاست و قدمی به جلو برداشت...

نگاه عمیقش را روی پسر درد سر سازش انداخت و سپس با پوزخند کمرنگی

به حرف آمد...

شاه ویلیام: خب بالاخره... برگشتی به جایی که ازش فرار کردی.

لیو محکم پلک بست و چیزی نگفت...

شاه ویلیام با خشم گفت: خ*ا*ئ*ن... ای پسر خ*ا*ئ*ن... میدونستم برام

مشکل ساز میشی.

و باز هم سکوت... لیو نمیدانست چه جوابی به خشم پدرش بدهد...

چرا که کارهایش جبران ناپذیر بودند...

شاه ویلیام با غرور گفت: چي شده؟... حالا بهم نگاه نمیکنی... میترسی جونم

رو ازم بگیری؟... مگه قصدت همین نبود!؟

این بار لیو طاقت نیاورد...

با شدت سرش را بالا داد و سریع گفت: نه پدر من...

با سیلی محکم شاه ویلیام حرفش نا تمام ماند...

شاه ویلیام فریاد زد: خفه شو!!

ملکه روجینا با ترس جلو آمد: اوه نه ویلیام... خواهش میکنم...

شاه ویلیام با عصبانیت گفت: از اون حمایت نکن ملکه... اون خطاکاره.
ملکه روجینا به ناچار دستمال پارچه ای اش را مقابل دهانش گرفت و بی صدا
اشک ریخت...

گردن لیو همانطور به سمت چپ خشک مانده بود...

صورتش سرخ شده بود...

تمام حس های بد را در آن لحظه به سراغش آمده بودند...

اما چون میدانست مقصر است، سکوت کرد...

شاه ویلیام با اخم پررنگش رو به لیو کرد و گفت: تو متاسفی؟... فکر میکنی
فایده ای هم داره؟... فکر میکنی میتونی با یه عذرخواهی بی احترامی که به من
شده و اختشاشاتی که به وجود اومده رو حل کنی؟

دست هایش را باز کرد و بلند گفت: و من... باید با تو چکار کنم؟... مخفیت
کنم یا برای حس امنیت مردم بکشم؟!؟

لیو زبانش را روی ل*بش کشید...

سرش را دوری داد و بعد به آرامی زانوهایش را راست کرد و ایستاد...

صدای بم و گرفته اش در فضای تالار طنین انداخت...

لیو: میتونم بفهمم پدر... من اشتباه بزرگی کردم که قابل بخشش نیست

اما... اون طلسم حل شد... من دیگه یه خطر نیستم... حالم خوب شده اما...

صدایش آرام تر شد: شما میتونید هر تصمیمی بگیرید... من مجازاتم رو می
پذیرم.

شاه ویلیام اخمی از روی سوال کرد...

باور نکردنی بود... پسر خودرای اش فروتن شده بود و طلب مجازات میکرد...

شاه ویلیام: تو چی گفتی؟... طلسم؟

لیو سرتکان داد: بله اون... یک طلسم بود برای... توان کارم.

شاه ویلیام فوراً گفت: بهر حال تو برای نجات جون خودت فرار کردی... غیر از

اینه!؟

لیو با ناراحتی سر به زیر انداخت...

حق با پدرش بود...

البته برای اینکه مردم را به خطر نیندازد هم بود...

شاه ویلیام: چطور این طلسم شکسته شد؟

تردید کرد... چطور میگفت؟... اینکه عشق او را نجات داده است...

عشق رزالین یک دنیا را نجات داده بود...

شاه ویلیام: جواب بده لیو!... من شنیدم که یک دختر هم همراهت بوده.

لیو بی هوا سرش را بالا داد و در چشمان پدرش خیره شد...

بعد از مدت ها...

شاه ویلیام در دل اعتراف کرد که دل تنگ پسر بد ذاتش شده بود...

لیو با نگرانی گفت: پدر اون... اون دختر بی گناه... فقط قصد کمک به من رو

داشت... لطفاً بذارید بره... خواهش میکنم.

شاه ویلیام در سکوت به فرزندش خیره شد...

به آرامی جلو رفت و نگاه دوخت به چشمان بی خطر لیو...

زمزمه کرد: تو... داری بخاطر یه دختر از من خواهش میکنی!؟

لیو از عجز اخم کرد...

بی توجه به حرف پدرش ادامه داد: پدر من هرکاری که بگید میکنم... هر وظیفه ای که میخواید بهم بدین... برای جبران هرکاری میکنم... اما تنها خواستم اینه که...

شاه ویلیام میان حرفش گفت: فهمیدم... دیگه ساکت شو...

چرخید و پشتش را به لیو کرد...

شاه ویلیام: به اتاقت برو و تا زمانی که اجازه ندادم بیرون نیمای.

لیو در مانده سر به زیر انداخت و قدمی به عقب برداشت...

منتظر جواب اطمینان بخشی از جانب پدرش بود اما... دریغ!

به ناچار عقب عقب رفت و از تالار به مقصد اتاقش خارج شد...

شاه ویلیام دستهایش را پشت کمرش گره داد و زمزمه کرد: پسر احمق من.

و ملکه روجینا با آرامش لبخند زد...!

سه روز بعد

لیو شمشیرش را در دست دور داد و به طرف سرباز مقابلش حمله برد...

با عربده هایش تند و تند ضربه به شمشیر حریفش وارد میکرد و سرباز تنها می

توانست از خود دفاع کند...

حدود دو روز در اتاقش حبس بود...

در واقع یک نوع استراحت به همراهه افکاری آشفته...

روز دوم مادرش به ملاقاتش آمد...

ساعت ها صحبت کردند و ملکه روجینا در آغوش پسرش اشک های دلتنگی اش را ریخت...

لیو از حضور مادرش آرامش گرفت اما هنوز آسوده خاطر نبود... از بابت رزالین!

نگران بود که چه حالی دارد؟... او را رها کرده اند یا در بند است؟... نمی دانست چگونه به دیدارش برود ولی می دانست که نمیتواند راجع اش سخنی بگوید... در نهایت شاه ویلیام لیو را نزد خود خواند و گفت باید برای جبران کارهایش دست به کار شود...

گفت که زیر نظر افرادش هست و اگر خطایی کند، ببخششی در کار نیست... و لیو اطاعت کرد و به زندگی گذشته اش برگشته بود...

لگد محکمی به سینه ی سرباز کوبید که سرباز بر زمین افتاد...

لیو با دست عرق پیشانی اش را گرفت و نفسش را محکم بیرون داد...

دستش را به طرف سرباز دراز کرد و لبخند زد: مبارزه خوبی بود... ممنون.

سرباز با نفس نفس به چشمهای شاهزاده کشورش نگاه کرد و سر تکان داد... با کمک لیو از روی زمین برخاست...

همین لحظه پسر جوانی که از نگهبانان بود دوان دوان خودش را به میدان مبارزه رساند و فریاد زد: عجله کنید فرمانده دستور داده جمع بشیم.

لیو به او خیره شد...

چرا آنقدر هول زده بود!؟

یکی از سربازها به حرف آمد: چه خبر شده مگه؟

نگهبان: یکی از زندانی ها فرار کرده.

لیو اخم کرد...

سرباز دیگری جلو آمد: کی؟

نگهبان نفس نفس زنان گفت: اون... اون دختر مو قرمز.

لیو با شنیدن کلمه «دختر مو قرمز» از تعجب صورتش باز شد...

در یک لحظه ضربان قلبش از ترس و نگرانی بالا رفت...

بی تامل شمشیر را روی زمین انداخت و به طرف نگهبان دوید...

یقه اش را گرفت و گفت: تو چی گفتی!؟

نگهبان به لکنت افتاد: آم... من... من...

لیو محکم تکانش داد و فریاد زد: حرف بزن!!... تو مطمئنی!؟؟

نگهبان با ترس گفت: ب... بله شاهزاده.

لیو نگهبان را هل داد و به طرف زندان دوید...

با عجله مسیر طولانی را طی کرد...

وارد زیر زمین که شد نگهبانان دنبالش رفتند...

نگهبان: چی باعث شده که به اینجا بیاین شاهزاده؟

لیو با عجله گفت: اینجا چه خبر شده؟... کی فرار کرده؟

نگهبان این پا آن پا کرد: خب... خب شاهزاده، اون دختری که همراه شما بود...

لیو اجازه نداد ادامه دهد و با عصبانیت فریاد زد: منظورت چیه!؟... یعنی چی

که فرار کرده!؟... چطور رفته؟

رنگ از رخ نگهبان گریخت: ما... ما نفهمیدیم چی شد... فقط اومدیم غذا رو

بهش بدیم که با سلول خالی مواجه شدیم.

لیو از حرص و نگرانی حتی نمیتوانست حرفی بزند...

ل*بش را به دندان گرفت و کلافه دور خود چرخید...

حال باید چه میکرد؟... یعنی رزالین کجا رفته بود؟... چطور رفته بود؟

یعنی دیگر نمیتوانست او را ببیند؟... اگر اتفاقی برایش بیافتد؟

ناگهان چیزی درونش فرو ریخت!... پدرش!... اگر افراد پدرش به دنبالش بروند

چه!؟

نه!... نباید اجازه میداد... باید با پدرش صحبت میکرد...

سعی کرد نگرانی اش را پس بزند و با سرعت از زندان خارج شد...

وارد اتاق کار سلطنتی پدرش شد...

لیو: پدر..

شاه ویلیام نقشه را روی میز رها کرد و به عقب برگشت...

با دیدن لیو لبخند نرمی زد: اوه به موقع اومدی پسر... باهات کار داشتم.

لیو قدمی به جلو برداشت: پدر مطلب مهمی هست که باید بهترتون بگم.

شاه ویلیام: چی شده؟

لیو: شما خبر دارید که رزالین... فرار کرده؟

شاه ویلیام اخم کرد: رزالین!؟

لیو نگاهش را به پایین دوخت: اون... دختری که همراه من بود.

شاه ویلیام ابرو هایش را بالا داد: اوه رزالین؟... که اینطور... گفتی فرار

کرده؟... چطور!؟

و در ادامه حرفش به طرف در راه افتاد و گفت: به افراد میگم برن دنبالش.

لیو فوراً گفت: نه پدر... لطفا!

شاه ویلیام نگاهش کرد: چی؟

لیو با تردید گفت: من... من ازتون خواهش میکنم که اجازه بدین خودم برم دنبالش و پیدااش کنم.

شاه ویلیام با صدای بلندی گفت: چی؟... تو میفهمی چی میگم؟... این امکان نداره!

لیو با اصرار گفت: پدر لطفا... من نمیخوام برای رزالین مشکلی پیش بیاد... من جونم و... آینده م رو مدیون اون هستم... خواهش میکنم اجازه بدین برم دنبالش و...
...

شاه ویلیام با تحکم گفت: بهت گفتم نه ممکن نیست، پس تکرار نکن!... بری دنبالش؟... و بعدش؟!... که برش گردونی و بشه ملکه ی آینده ی این کشور؟! تیر خلاص زده شد...!

نفس لیو بند آمد...

پدرش حرف دلش را زده بود...

لیو دل باخته بود و این دوری و بی خبریه غیر منتظرانه او را به شدت ترسانده بود...
...

صدایش بم و آرام شد...

لیو: بله!

شاه ویلیام با شدت نگاهش کرد...

لیو با صدای لرزانی گفت: پدر من سلامتی چشمانم رو مدیون اون هستم... حتی... حتی شاید دوام این سلطنت رو مدیون اون هستیم... چرا که... عشق اون...

شاه ویلیام با خشم مشتش را روی میز کوباند: ساکت شو!!... من این رو باور ندارم اما... اگر تو فراموشش کنی من هم بیخیالش میشم! لیو وا رفته نالید: پدر..

شاه ویلیام: کافیه... من حرفم رو زدم... دیگه نمیخوام چیزی راجع بهش بشنوم. لیو با درد چشمانش را بست و سر به زیر انداخت... سنگینی زیادی روی شانه ها و قلبش احساس میکرد...

به همین راحتی... رزالین غییش زده بود و او اجازه ی گوش دادن به حرف دلش و پیدا کردن اولین عشقش را نداشت!...

شاه ویلیام: آماده ی یه وظیفه سنگین هستی؟

با صدای پدرش به زمان حال برگشت...

نگاهش را به شاه ویلیام داد...

شاه ویلیام: یه عده از سربازان ک شور (...). به یکی از رو ستاهای مرزی حمله کرد ند... من نمیتونم این بی انصافی رو تحمل کنم... باید جلوشون رو بگیریم... حتی شده توسط یک جنگ!

مقابل لیو ایستاد: من این وظیفه رو به تو می سپارم... خودت رو اثبات کن.

لیو به چشمان پدرش خیره شد...

درست بود... باید جبران می کرد...

دلش را رام میکرد و این بهترین کار بود...

سرش را بالا داد و با اطمینان گفت: با کمال میل شاهنشاه.

سه سال بعد

مقابل در ورودی قصر، افسار اسب را کشید و او را متوقف کرد...

پایین آمد و به طرف در ورودی رفت...

خسته بود... خیلی زیاد...

دلش آب گرم میخواست و خلاصی از این زره سنگین...

اما می دانست که قبل از هر چیز باید به دیدن پدرش می رفت و گزارش می

داد...!

نگهبان حضورش را اطلاع داد و بعد وارد شد...

شاه ویلیام از پشت میز سلطنتی اش برخاست و با لبخند پر افتخاری به طرف

لیو رفت...

شاه ویلیام: اوه پسر... خوش اومدی.

لیو لبخند شلی زد و احترام گذاشت: ممنونم پدر.

شاه ویلیام: زمان برگشتت رو نمیدونستم چون حتما یه استقبال خوب از تو

میکردم... و حالا... چی شد؟

لیو آرام اما محکم گفت: همونطور که خواستید لشکر شون شکست خورده به

قلمرو شون برگشت.

شاه ویلیام با سر بلندی لبخند زد و سپس دستش را به شانه ی لیو زد: کارت

تحسین بر انگیزه... به خوبی از پشش بر اومدی... استراحت کن.

لیو در سکوت سر خم کرد و به قصد خروج به پدرش پشت کرد که...
 شاه ویلیام با لحنی پر معنا گفت:دیگه باید برای به دست گرفتن امور کشور و
 سلطنت آماده باشی.

لیو در جایش متوقف شد...

با چند لحظه مکث به آرامی به عقب برگشت و نگاه سردش را به پدرش هدیه
 داد...

شاه ویلیام با لبخندی شیطنت آمیز ادامه داد:من منتظر ملکه ی آینده این کشور
 هستم...انتخاب درستی داشته باش.

لیو نفس سنگینش را بیرون داد:من ترجیح میدم او ضاع همینطور بمونه و شما
 در جایگاهتون بمونید...من هنوز آماده نیستم.

شاه ویلیام با تعجب سر بالا داد...

دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما قبل از هر حرفی، لیو با سرعت از اتاق خارج
 شد...

تنش کوفته بود و سرش دردناک...

با اینکه همیشه و هر لحظه همه چیز برایش تکرار می شد اما در این لحظه
 اصلا توانایی فکر کردن نداشت...

به اتاقش رفت و خود را در آب گرمی که خدمتکار آماده کرده بود رها کرد...

نیاز داشت که چند ساعتی چشمهایش را روی همه چیز ببندد...

روزها با سرعت پشت هم میگذشتند و همه چیز در خفا بود...

هیچ حرفی گفته نمی شد...اتفاق مهمی هم نمی افتاد...

لیو در لاک خود فرو رفته بود و پدر مادرش از این بابت نگران...!

لیو شبیه آدم های افسرده شده بود...

به تنها چیزی که می رسید، وظایفی بود که پدرش به او میداد...

که همه از قبیل جنگ و ستیز و مبارزه بودند...

با تمام توان و بی فکر می تاخت تا فکرش را آرام نگه دارد...

لیو هم این گونه خشم و دلتنگی اش را از بین می برد...!

که البته این به تکرار مداوم نیاز داشت...!

ملکه روجینا: لیو... پسرم... چرا غذا تو نمیخوری؟

با صدای مادرش به زمان حال بازگشت...

طبق روال، سه نفری دور میز مشغول غذا بودند اما در سکوت مطلق که مادرش

از بین برده بود...

لیو جوابی نداد...

ملکه روجینا با ناراحتی گفت: تو داری با خودت چی کار میکنی پسرم؟... اصلا

حواس به خودت نیست... مشکل چیه؟

لیو نمی دانست در جواب مادرش چه بگوید...

اصلا از که میگفت؟... میگفت دردم یک دختر مو قرمز است!؟

شاه ویلیام جامش را برداشت و برای نجات فرزندش گفت: چیزی برای نگرانی

نیست... لیو بخاطر کارهایی که داره مشغوله اما همه چیز مرتبه.

لیو اخم آلود نگاه به بشقاب دوخت...

چه چیز مرتب بود؟!... هیچ چیز!

این یک دروغ بود... چون سه سال بود که هیچ چیز بر وفق مراد نبود!
 شاه ویلیام نوشیدنی از فرو داد و گفت: برای یه مهمانی آماده باش.
 لیو به پدرش نگاه کرد...

شاه ویلیام بی اهمیت گفت: قراره تمامی‌ه شاهدخت‌های کشورهای همسایه به
 اینجا بیان و تو... باید همسرت رو انتخاب کنی.

لیو اول متوجه نشد اما بعد ناگهان با صدای بلندی گفت: پدر!!
 شاه ویلیام با آرامش گفت: چیه؟... بهت گفته بود باید آماده باشی و انتخاب
 کنی... که البته اگه از بین شاهدخت‌ها باشه عالیه... این اتحاد کشورها رو
 محکم تر میکنه.

صورت لیو از خشم به سرخی می زد...
 ببن نفس‌های کش‌دارش گفت: من گفته بودم که آماده نیستم و
 همچنین... هیچکدوم از اون دخترها و این ازدواج رو نمیخوام.
 شاه ویلیام گوشت را برش زد: و من هم گفتم وقتش رسیده... و تو باید به
 خودت بیای.

لیو دیگر نمیتوانست آن فضا را تحمل کند...
 با یک حرکت سریع از روی صندلی برخاست که صندلی با صدای بلندی
 روی زمین افتاد...

با قدم‌های بلند از سالن خارج شد...
 ملکه روجینا با آزرده‌گی گفت: اینقدر بهش سخت‌نگیر ویلیام... اون روحش
 آرام نیست.

شاه ویلیام درحالی که به مسیری که لیو طی کرده بود نگاه میکرد، زیر ل*ب
 زمزمه کرد: میدونم... من هم گفتم که هر تصمیمی داره زود تر عملی کنه.

با رسیدن به دریاچه فوراً اسب را متوقف کرد...
 ساعاتی بود که برای این مقصد دور از قصر خارج شده بود تا کمی آرام
 شود...

از اسب پایین پرید و به طرف دریاچه رفت...

همان دریاچه ی پس از کوه...

همانی که رزالین خود را درونش رها کرده بود و ر*ق* صیده بود...

روی تخته سنگی نشست...

خاطرات در جاده ی ذهنش به حرکت در آمده بودند...

یاد کلکل هایشان... حاضر جوابی های رزالین، لبخندی روی ل*بش نشانند...

با نا امیدی سنگ کوچکی از جلوی پایش برداشت و درون آب پرتاب کرد...

سه سال...!

باورش نمی شد که چگونه سه سال در بی خبری از رزالین گذشته بود...!

سه سال بود که او را ندیده بود...

سه سال بود که از او بی خبر بود...

رزالین با فرارش تمام نقشه های لیو را نقش بر آب کرد...

لیویی که تمام مدت دنبال فرصتی بود تا او را کنار خود نگه دارد...

اما رزالین... با فهمیدن حقیقت، خود را از دیده ها پنهان کرد...

و چه بد بود... سخت بود تحمل این درد...
 نمیدانست چرا به اینجا آمده بود...
 یعنی امیدی بود که او را ببیند؟
 بعد از مدت ها دوری و دلتنگی...
 تمام حس های ناخوشایند وجودش را احاطه کرده بودند...
 بدتر از هر چیزی فکر کردن به خواسته ی پدرش بود...!
 انتخاب ملکه ی آینده و ازدواجی اجباری...
 و این یعنی فراموشیه رزالین که امکان پذیر نبود...
 کلافه دستهایش را روی سر و صورتش کشید...
 هرگز از یاد نمی برد تلاش هایش را برای یافتن رزالین...
 اما این هم نمی شد...
 چرا که زیر ذره بین پدری به جدیت شاه و یلیام، هیچ کاری ممکن نبود...
 مخصوصا برای لیو که خطاهای بزرگ و زیادی کرده بود...
 حق را به پدرش داده بود و تمام این سه سال کوشید تا جبران کند...
 اما خب... دلش چه؟!
 چه بر سرش می آمد؟!
 آهی کشید و سر به زیر انداخت که...
 صدای افتادن چیزی و بعد صدای خش خش را از پشت سرش شنید...!
 به سرعت به عقب برگشت و با شمشیرش گارد گرفت...!
 به راحتی می توانست سایه را از پشت درخت ببیند...

اخم پیشانی اش را خط انداخت... این قد و هیكل ظریف، این نوع

لباس... چقدر برایش آشنا بود...

محافظه کارانه قدمی به جلو برداشت...

لیو: کی اونجاست!؟

جوابی در مقابل لحن محکمش نگرفت...

تنها صدای نفس نفس زدن های آن شخص به گوش می رسید...

لیو صدایش را بالا برد: من میتونم ببینمت!... تو کی هستی؟

باز هم سکوت...

لیو از این سر پیچی عصبی شد...

دهان به تهدید باز کرد که...

آن سایه که انگار به دنبال فرصت بود، در یک چشم بهم زدن پشتش را به لیو

کرد تا پا به فرار بگذارد که گیر کردن لباسش به شاخه درخت و فریاد لیویکی

شد...

لیو: همونجا وایس...!!!

از ترس و هیجان نفسش بند آمد...

مثل همیشه دست و پا چلفتی بود...

با اینکه باهوش و زرنگ بود اما در کمال بدشانسی در لحظات حساس گیر

می افتاد...

لیو: برگرد...

چشمانش را روی هم گذاشت و فشرده... لعنتی!

اصلا چرا به اینجا آمد؟!

لیو محکم تر گفت: هی میشنوی؟!... بهت گفتم برگرد... میخوام صورتت رو ببینم.

با تاسف ل*بش را گزید...

واقعا فکر می کرد چاره دیگری هم دارد؟!

نفشش را محکم بیرون داد و با سری به زیر افتاده به عقب برگشت...

برای یک لحظه لیو از این دنیا فاصله گرفت!...

این صورت گرد... موهای جمع شده ی قرمز!

ناگهان شمشیر از دستش رها شد و با صدای بدی بر روی زمین افتاد...

دخترک ترسید و هول زده سرش را بالا برد...

چشمان بهت زده ی لیو، خیره ی صورتش بود...

و آیا لیو باید باور میکرد که هنوز زنده است؟!... که خدای بزرگ حالش را دیده

و به قلب در مانده اش رحم کرده؟!

آخر چگونه؟!... یعنی تمام مدتی که در خود فرو رفته بود، رزالین نزدیکش

بود؟!

آری!... درست است، چرا که رزالین گم شده اش تمام مدت پشت سرش

مخفی شده بود و به او خیره خیره نگاه میکرد...

او هم دلتنگ بود... در تمام این سه سال... و امروز هم مرور خاطرات کار

دستش داده بود...

بعد از لحظاتی طولانی، صدای بهت زده ی لیو بود که هردویشان را به زمان

حال برگرداند...

لیو: رزالین؟!... رزا!... خودتی!؟

رزالین نگاه گرفته اش را به لیو هدیه داد...

آخر او چه انتظاری داشت!؟

با غضب رو گرفت تا برود که لیو شتاب زده خودش را به او رساند و بازویش را گرفت...

لیو: نه... نه... رزالین... نرو!

رزالین با اخم او را پس زد: ولم کن... من اینجا کاری ندارم.

لیو فوراً گفت: نه من تازه پیدات کردم... تو نباید بری

و متاثر ادامه داد: اوه خدای من... باورم نمیشه!

هیجان زده و استرسی بود... از رفتارش هویدا بود..

رزالین اخم کرده گفت: نه اعلاحضرت... من متاسفم که خلوتتون رو بهم

زدم... من رو ببخشید... باید برم!

چرخید اما بازویش اسیر پنجه ی لیو شد...

لیو: لطفا رز... دوباره نه.

رزالین ناگهانی به طرفش برگشت و فریاد زد: چیه؟!... چی دوباره نه؟!... من

اشتباه اومدم، همین!

لیو صدایش محکم شد: نه تو اشتباه نکردی... من اشتباه کردم که تو رو رها

کردم.

رز را تکان داد: من گمت کردم رزالین... میفهمی؟!... چرا... چرا فرار کردی؟

رزالین خشمگین از بغض چنبره زده در گلویش غرید: تو چی میخواستی؟!... فرار نکنم؟!... تو به من دروغ گفتی!.. خواستی بمونم تا پدرت سرم رو بزنه؟!... بخاطر اینکه به تو کمک کردم و تو فقط دروغ گفتی! لئو بلند گفت: نه من اجازه نمی دادم!... هرگز این اتفاق نمی افتاد.. اما تو هم نباید منو تنها میذاشتی!

رزالین با قلبی افسار گسیخته به لئو نگاه کرد...

او چه میگفت؟!... اصلا لئو واقعی بود؟!... ممکن بود که این مرد خودخواه چنین کلماتی را به زبان بیاورد؟! اشک چشمانش را نیش زد...

با تمسخر سرش را تکان داد: تو رو تنها گذاشتم؟!... فکر میکنم تو دیوونه شدی!... تو تنها حسی که هیچوقت پیدا نمیکنی، تنهاییه! از لئو فاصله گرفت...

لئو در مانده گفت: تو نمیدونی چون کنار من نبودی که ببینی چقدر دنبالت گشتم.

رزالین غرید: دروغگو.

لئو با حسرت فریاد زد: این دروغ نیستن!!

دروغ نبود... چون لئو بی خبر از شاه ویلیام، سربازهایش را به جست و جوی او می فرستاد...

اشک رزالین روانه شد اما عصبی گفت: هست... چون دلیلی برایش وجود نداره... تو یه شاهزاده ای و من یه معمولی!... یه دختر جنگلی که هیچ وجه تشابهی با تو نداره!

حرف هایش درد داشت اما... برق عشق، غم و دلتنگی را در چشمان لیو درخشاند...

و قتش رسیده بود تا حرف های اصلی گفته شود...

بی قرار قدمی برداشت و با لحن آرام و گرمی گفت: تو درست میگی... ما از دو دنیای متفاوتیم اما تو!... دختر جنگلی، برای من دلیل زندگی هستی!

لرزش شدیدی بدن رزالین را احاطه کرد...

قلبش محکم کوبید و تنش داغ شد...

به حس شنوایی اش شک کرد...!

چطور ممکن بود!؟... حتما خواب میدید!... این بی شک رویایی شیرین بود...!

لیو نفس گرفت و ادامه داد: من... درست وقتی که رفتی فهمیدم رویای جدید منی... به شخص مهم تو زندگی که باید برای همیشه کنارم باشه.

بغض رزالین بزرگ و بزرگ تر شد...

قلبش اجازه ی فکر را به او نمیداد...

باور کند که رویای شیرینش به واقعیت تبدیل شده!؟

ماتم زده زمزمه کرد: چطور... چطور ممکنه؟

و نگاهش را به زمین دوخت...

لیو سریع نزدیکش شد و بازوانش را در دست گرفت...

لیو: میدونم.. میدونم که خیلی غیر منتظره بود اما من دنبال فرصتی بودم تا اینا رو بهت بگم... دیگه نمیتونستم این راز رو، این عشق رو تو قلبم نگاهه دارم.

رزالین با شنیدن کلمه «عشق» بی هوا سرش را بالا داد و نگاه خیسش را به
چشمان دل فریب لیو دوخت...

ل*ب زد: عشق؟

لیو هول زده لبخند زد: بلبه، بلبه عشق... این عشق بود که من رو نجات
داد... عشق تو من رو به خودم آورد.

رزالین شاپرکی را درون سینه اش حس می کرد که با خوشحالی پیر پیر
میکرد...

ولی با این حال باد تند تردید، این شاپر عشق را هراسان میکرد...

لیو که نگاه پر شک رزالین را دید با عجله آب دهانش را فرو داد...

لیو: رز من... تو هیچی نمیدونی... من باید برات توضیح بدم... حاضری
بشنوی؟

رزالین تکانی به خودش داد...

خب... بعد از سه سال، خوب بود اگر حقیقت را میفهمید...!

هرچند که قلب سرکشش پای رفتنش را بسته بود...

بی حرف دستی به صورتش کشید و به طرف تخته سنگ رفت...

رویش نشست و منتظر ماند...

خوشحالی در دل لیو شکوفه زد...

حس میکرد نباید این فرصت را از دست بدهد و باید شانسیش را امتحان
کند...

جلورفت و آن سمت تخته سنگ، پشت به رزالین نشست...

حرف هایش سخت بودند و خب او... با نگاه کردن به رز توان گفتن نداشت...

نفس تازه کرد و بعد صدای آرامش طنین انداز شد...

لیو: میدونم که اگه این حرفا رو بهت بزنم، با خودت فکر میکنی من چقدر پست و عوضی ام اما تو... باید بدونی... دیگه نمیخوام با دروغ و بدی ادامه بدم... مخصوصا حالا که تو رو پیدا کردم.

رزالین از صداقت لحنش لبخند کم‌رنگی زد...

با نمک گفت: با اینکه قبلا عوضی بودی اما گوش میدم..!

این بار لحن شیطان رزالین بود که باعث شد لیو با غم بخندد...

چند لحظه که گذشت...

لیو: من وقتی خودم رو شناختم که فهمیدم تنها فرزند پدرم، شاه ویدیام هستم... با کلی امتیاز به دنیا او مدم... مادرم مهر بان بود و پدرم مردی جدی... اون قصه داستانی از من به شاهزاده شریف و عادل بسازه... همیشه تجربیاتش رو بهم میگفت... وقتی که بچه بودم زیاد توجه نمیکردم، برام مهم نبود اما...

مکث کرد... رزالین سرش را کج کرد...

لیو آه کشید: اما وقتی بزرگ تر شدم، با درک جایگاهم فهمیدم میتونم همه چیز رو به دست بگیرم... و این هدف من شد... زمان گذشت و من تبدیل به پسر شاهزاده مغرور و خودرای شدم که حس ترس رو به مردم کشورش میداد... پدرم من رو به نبرد های کوچک می سپرد تا به همه چیز وارد بشم، این خوب بود اما... کافی نبود!

چشمهایش را با درد بست: نفهمیدم کی بدی وجودم رو گرفت... دست
قدرتمند طمع جلوی چشمام رو گرفت و من... برای سریع تر به دست آوردن
تخت پادشاهی پدرم... قصده... کشتش رو کردم!

در یک لحظه چشمان رزالین درشت شد و راست نشست!

لیو مشتش را روی پایش فشرد...

سخت بود... حتی گفتش...!

خودش هم باورش نمی شد که به این کارش اعتراف کرده...!

رزالین برای یک لحظه از لیو ترسید...!

چرا که لیو را مردی جدی و یکه تاز می شناخت که هرکاری را میخواست، می
توانست انجام دهد...

و حالا هم حسش را درک میکرد... زیرا لیو، خوده قدرت بود...!

با صدای گرفته ی لیو به خود آمد...

لیو: چند باری امتحان کردم... اما نمیشد... هربار به اتفاقی افتاد و پدرم سلامت
موند... اما کوتا نیومدم... انقدر دیوانه شده بودم که به بهونه شکار به جنگل

ببرمش... سربازهای مخصوصم به دستورم همه چی رو آماده کردن و...

لحنش کش دار شد: در ست لحظه ای که شمشیر رو بیرون کشیدم، همه چیز
بهم خورد!... یکهو راه زن ها بهمو حمله کردن اما پدرم هدفم رو فهمید.

بغضش را قورت داد: من فرار کردم... همه رو پشت سرم رها کردم و رفتم... بین
راه به یه غار رسیدم، چون فکر میکردم ممکنه دنبالم کن به اون غار پناه

بردم، غافل از اینکه چه چیزی در انتظار مه... اون غار خیلی مرموز

بود... هیچکس توش نبود اما روی دیواراش کلی نوشته بود...

لیو شانه هایش را تکان داد: همه اشون راجع به خوبی و بدی و عدالت بودن... اینکه هرکسی جواب کارهایش رو میگیره!

به دریاچه نگاه کرد: شاید اشتباهم این بود که اونا روزی لب خوندم... با به زبون آوردن اون کلمات نور سبز رنگی غار رو احاطه کرد... اونقدر روشن و زنده که چشمم رو زد!

لیو سکوت کرد...

و خب سخت نبود فهمیدن ادامه ی حرفش را...

رز سرش را تکان داد: اون یه ورد بوده... جادو.

لیو با صدای بمی گفت: بله اون ورده طلسم بود... که میخواست من رو به سزای اعمالم برسونه.

پوزخندی زد: و رسوند... درد شدید چشمم که آرام شد از غار بیرون اومدم... فکر میکردم چیز خاصی نیست، تو راه برگشت نقشه دیگه ای کشیدم تا پدرم نظرش راجع بهم عوض نشه و بازم بهم اعتماد کنه.

مکث کرد: اما با برگشتنم به قصر فهمیدم سربازای پدرم منتظرم هستن!... پدرم با خشم خواهان مجازاتم بود اما من بازم فرار کردم... بین فرار من خیلی ها جونشون رو از دست دادن، به خاطر من.

با ناراحتی و کلافگی ادامه داد: من تبدیل به یه اسلحه کشنده شده بودم... اون هم با یه نگاه!

ل*بش را گزید و سکوت کرد...

رزالین ناراحت از سرگذشت لیو سرش را به زیر انداخت...

حقیقت همین بود...

لیو به بدترین نحو مجازات شده بود...

اما حالا بیشتر شبیه انسان های پشیمان و غمزده بود...

لیو بعد از به دست آوردن اعتماد به نفسش، از روی تخته سنگ برخاست و

چرخید...

مقابل رزالین غرق در دنیای فکرها ایستاد...

این دختر در همه حالت جذاب بود...

نفس عمیقش را بیرون فرستاد و جلوی پای رزالین، روی یک زانو نشست...

لیو: میدونی... من برای نجات جونم فرار کردم اما به یه روباه کوچولو برخوردم.

تلخ لبخند زد: تو از اینجا رو خوب میدونی اما نمیدونی که من چطور اسیر

عشق شدم...

سردرگم ادامه داد: در واقع خودمم نمیدونم چرا اما...

به رزالین نگاه کرد...

سکوت ناگهانی اش باعث شد رزالین هم نگاه شکلاتی رنگش را به او تقدیم

کنند.

لیو خیره به صورت دلشیشیش ل*ب زد: نمیخوام فکر کنم... نه به قبلش نه به

بعدش فقط... پدرم از من خواسته همسرم رو انتخاب کنم و من... میخوام که

تو ملکله ام باشی!

برای لحظاتی نفس رزالین بند آمد...

چه می شنید؟... هزیان!؟

ناگهان عصبی از جایش برخاست...

اصلا او هنوز حرف هایش را هضم نکرده بود... آن وقت او چه میگفت؟! از لیو دور شد...

صورتش را میچاله کرد و گفت: حالا دیگه مطمئن شدم که عقلت رو از دست دادی!... میفهمی چی میگگی؟!... من از فاصله ها میگم و تو از چی؟!... اصلا... اصلا چرا حقیقت رو نگفتی؟!... چرا از اول واقعیت رو نگفتی تا من کودن فرض نشم!؟

لیو از روی زانو بلند شد و گفت: چون ترسیده بودم!... تو فکر میکردی من یه دزدم... آگه را ستش رو میگفتم توهم وحشت زده می شدی و دیگه باهام همراه نمیشدی... پس ترجیح دادم اونطور که میخوای منو بشناسی.

رزالین پر بغض غرید: خودخواه... از آدم های دروغگو متنفرم... من آدم ترسوئی نیستم... من بخاطر اینکه جونمو نجات دادی کمکت کردم ولی تو... با ناراحتی سکوت کرد...

لیو از لحن جدی رز نگران شد...

همه چیز در آستانه خراب شدن بود...

اما نه... باید کاری میکرد...

دهان باز کرد تا دلیلی بیاورد که رزالین دستش را به علامت سکوت بالا آورد...

رزالین: تو با خودت چی فکر کردی؟!... اصلا چرا باید حرفاتو باور کنم؟

لیو در جایش خشک شد...

نگاهش به حرکات رزالین مات ماند...

رزالین پوزخندی زد و به طرف دیواری که دور تا دور قلعه ی پشت سرش کشیده شده بود رفت...

تکیه داد و گفت: چرا فکر کردی با این همه بدی تو رو می پذیرم؟... چچور همیشه بهت اعتماد کرد؟!... هاها!؟

قلب لیو لرزید...

احساس میکرد ممکن است برای بار دوم رزالین را از دست بدهد...

حرفای رز حس خوبی را به او نمیداد...

وجودش را غم گرفت...

درمانده گفت: همه یه جاهایی اشتباه میکنن... بخشش برای این لحظه هاست.

رز ابرو بالا انداخت: اوه درسته... اما من هم گفتم که از دروغ و آدم های

دروغگو متنفرم و نمیتونم تحملشون کنم!!

سکوت سنگینی حکم فرما شد...!

لیو جوابش را گرفت...

بنظر می آمد که دیگر روحی در کالبد ندارد...!

نفسش سنگین شده بود و خود را بازنده می دید...

چقدر از حرف هایش، کارهایش، اصلا از وجودش پشیمان بود...!

چیز بزرگ و سفتی در گلویش متولد شد..!

لعنت!... لعنت به پنهان کاری اش... لعنت به جایگاهش!... لعنت به همه

چیز!

رزالین که سکوت لیو را طولانی حس کرد، سرش را بالا داد...

با دیدن صورت گرفته و برق اشک در چشمان لیو، وجودش لرزید...!

رزالینی که از سر دلتنگی تمام این سه سال را در خفا به اینجا می آمد تا
 خاطراتش با عشق دست نیافتنی اش را مرور کند...
 و حال که او را دیده بود جز شیطنت قصد دیگری نداشت...!
 اما انگار تند رفته بود...!

در کنار این افکار پریشان، لبخند کم‌رنگ اما دلنشینی گوشه ی لبش جا
 خوش کرد...!

از عمق و ابراز احساسات لیو لذت می برد...
 چرا که شنیدن این حرف ها از مرد موبور و تخرسی که شناخته بود بعید بود...!
 چقدر دلش برای مرد مغرورش تنگ شده بود...
 اصلا دوری دگر محال بود...
 آخر مگر دیوانه بود که برای دومین بار شاهزاده اش را از دست بدهد...؟!
 ناگهان با صدای پر حرص و بغض لیو به خودش آمد...
 لیو: میخندی؟... از دیدن ضعف و ناتوانی من لذت می بری؟!... اینکه در
 برابر کم میارم خوشحالی آرهههه؟!
 رزالین از صدای نسبتاً بلند لیو در خود جمع شد و ابروهایش را بالا داد و
 متعجب نگاهش کرد...
 چند لحظه بعد که آرام شد، گفت: نه فقط... جوابت رو دادم.
 لیو: جواب؟
 رز بی خیال شانه بالا انداخت: بله... تنبیهت!
 نگاه لیو رنگ شک به خود گرفت...

فکرهایی در سرش چرخ میخوردند...

امیدوار بود اشتباه نکرده باشد...!

لیو: منظورت چیه؟

و رزالین در جواب تنها لبخند زد... گرم و نرم...

لیو همه چیز را گرفت...!

که تا این لحظه اسیر شیطنت های رز بوده...

ناگهان جرقه ای در ذهنش زده شد...

که اینطور!... و خب... اگر رز هم تنبیه شود چه؟!

در چشم بهم زدن و وحشتناکی بین ابروانش نشانده...!

ل*ب هایش را بهم فشرد و فکش را منقبض کرد...!

رزالین با دیدن حالت لیو، چشمانش درشت شد...

قبل از اینکه حرفی گفته شود، لیو به طرفش هجوم آورد...!

رزالین جیع کوتاهی زد و با دست دهانش را گرفت...!

به محض نزدیک شدن لیو چشمانش را محکم بست که همزمان کوبش دست

های لیو را در دو طرف سرش بر روی دیوار شنید...

لحظات نفس گیری برای رزالین طی شدند...

زمان برد تا پلک برهم بزنند...

چشم که باز کرد، صورت لیو را با فاصله خیلی کم مقابل خودش دید...

قلبش بازیگوش شد...

چقدر نگاه کردن به چشمان روشن و براق لیو برایش لذت بخش بود...

دلش میخواست از شدت خوشحالی جیع بزند و بلند بخندد...

اما نمی شد... چرا که در وضعیت عجیبی قرار داشت...!
 پر شرم از حالتشان ل*ب*گزید و نگاهش را به سینه ی لیو دوخت...
 اما این کار باعث نشد که از صدای بم لیو و حرف های معنادارش در امان
 بماند...

لیو: تو هنوزم منو آزار میدی؟
 ابرو بالا انداخت و ادا مه داد: نمیدونی که میتونم هرکاری باهات بکنم تا
 اونجوری که میخوام تنبیه بشی؟!
 تیز جلو آمد: هاه!؟

از حرکت سریعش، رزالین خودش را بیشتر به دیوار چسبانده...
 چقدر در تنگنا قرار دادن رزالین به لیو لذت می داد...!
 با لبخند نامحسوسی خیره ی گونه های صورتی رنگش بود که رز تخس
 نگاهش کرد و گفت: و تو... میخوای منو بترسونی؟!... باید بهت بگم که موفق
 نمیشی!

لیو نزدیک تر شد... تپش قلب ها تند تر شد...
 لیو: واقعا؟!
 رز توان جواب دادن را در خود ندید...
 چرا که گرمای تن لیو و نگاه سنگینش او را از خود بی خود کرده بود...
 بی تابی ریشه اش را سوزانده بود...
 لیو از چشم همان دلربای رو باهش دل کند و این بار به ل*ب* هایش نگاه
 دوخت...

لیو: دفعه‌ی پیش تو منو گیر انداختی... ولی این بار نوبت منه!
 رزالین متعجب سرش را بالا داد تا با دیدن صورت لیو معنای حرفش را بفهمد
 اما...

دگر دیر شده بود...! چرا که ل*ب های گرم لیو بر روی ل*ب هایش جا خوش
 کردند!

وجودش آتش گرفت...

شانه هایش را بالا داد و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش سرازیر شد...
 نه از ناراحتی... بلکه از دلتنگی... فقط دلتنگی...

لیو کمرش را گرفت و نزدیک تر شد...

همه چیز به دست فراموشی سپرده شد...

رزالین با همه‌ی احساسش دستهایش را بالا برد و دور گردن لیو حلقه کرد...
 سرها کج شدند و ل*ب ها روی هم ر*ق*ق* صیدند...

هر دو با ب*و*سه ای لذت بخش، عشقش و احساسشان را بهم نشان دادند...
 نفس که کم آوردند، از هم جدا شدند...

لیو با قلبی بی قرار صورت رزالین را بین دستهایش گرفت...

با نفس نفس گفت: دیگه هرگز... نرو... یعنی نمیذارم که بری... هیچوقت اجازه
 نمیدم!

رزالین نفس بلندی گرفت و حرارت گفت: نمیرم... من هرگز نمیرم.

لیو بم شده گفت: دوستت دارم.

رز فوراً جواب داد: دوستت دارم.

و دوباره ل*ب هایشان هم پیمان شدند...

لیوزبان‌ش را روی ل*ب رز کشید و عقب رفت...

آرام اما شیطان گفت: باید بریم... چون خیلی کارها داریم!

رزالین بی صدا خندید و با گرفته شدن دستش توسط لیو، با خوشحالی با او همراه شد...

وارد قصر که شدند، رزالین با کنجکاوای اطراف را نگاه میکرد و لیو مصمم به راهش ادامه میداد...

به در تالار که رسیدند، نگهبان حضورشان را اعلام کرد...

شاه ویلیام که آماده و آگاه بر این دیدار بود، اجازه‌ی ورود داد...

با هر قدمی که برمیداشتند ترس و استرس رزالین بیشتر می‌شد...

داشتن شاهزاده این دروسرها را هم داشت دیگر..!

ولی قصد پا پس کشیدن را هم نداشت...

آنقدر غرق افکارش بود که وقتی به خودش آمد که مقابل شاه ویلیام و

همسرش ایستاده بودند...!

نگاه خیره آن دو او را خجالت داد...

بی حرف سر به زیر انداخت...

چند لحظه که گذشت اولین نفری که به حرف آمد، لیو بود...

لیو: پدر، مادر... من اینجام و یه شخص خاص رو در کنارم دارم..

دستش را به طرف رز گرفت و گفت: همسر انتخابیه من، رزالین..

سر رز بیشتر خم شد و ملکه روجینا به نرمی لبخند زد...

صدای محکم شاه در فضا طنین انداخت...

شاه ویلیام: که اینطور... پس تو کسی هستی که جون پسر من رو نجات داد، درسته!؟

رزالین از نگرانی نمی دانست چه بگوید...

بین کلمات دست و پا میزد که دستی که هنوز توسط لیو اسیر بود، فشرده شد... شاه ویلیام منتظر سرش را اندکی کج کرد...

رزالین با لرزش سرش را بالا داد و به سختی گفت: آم... خب اینطور... بنظر میاد شاهنشاه.

شاه ویلیام نزد خود ابرو بالا برد...

این دختر فروتن بود!؟... اگر چنین است که این یک پوئن مثبت بود! شاه از روی تخت سلطنتی اش برخاست و به آن دو نزدیک شد... مقابلشان ایستاد و دستهایش را از پشت گره داد...

شاه ویلیام: پس... انتخاب پسر من یک دختر از جامعه اس که از قضا فراری هم بوده!... دختری که با آگاهی بر رفتار و کردار پسر من، هنوز کنارش. رز سر به زیر ل*ب گزید و نگاه لیو رنگ نگرانی گرفت...

درک حرف های پدرش کمی سخت بود...

قبل از اینکه چیزی بگوید، شاه ویلیام در کمال تعجب لبخند زد..!

شاه ویلیام: و میدونید من چی فکر میکنم؟... اینکه تو، رزالین... تو بهترین شریک برای پسر من هستی... لایق ترین فرد برای ملکه شدن و همراهیه شاه آینده ی کشورمون!

چهره ی لیو و رزالین غرق از تعجب شد...!

هر دو خیلی ناگهانی به شاه ویلیام نگاه کردند که صدای خنده ی ملکه روجینا در فضا طنین انداز شد...

آسودگی و آرامش در دلشان دریا شد...

رزالین با چشمانی براق به لیو نگاه کرد که ردیف دندان های سفید لیورا دید...

و این یعنی هموار شدن تمام راه های زندگی...!

در سالن بزرگ قصر همه مه ای بر پا بود...

مهمان ها دسته دسته در گوشه کنارها مشغول صحبت درباره ی پادشاه و ملکه ی آینده بودند...

چرا که همگی به مناسبت برگذاری جشن ازدواج لیو و رزالین دعوت شده بودند...

کوچک و بزرگ با شوق فراوان منتظر دیدن نگین های مجلس بودند...

لیو بی صبرانه در انتظار عروس زیبایش ایستاده بود...

شاه ویلیام و همسرش هم در جایگاه مخصوصشان نشسته و با لبخند نظاره گر این خوشحالی بودند...

ملکه روجینا با لحن گرمی گفت: میبینی ویدیام؟... آرامشی که محال میدونستی خودش رو بهمون نشون داده.

شاه ویلیام به لبخند ملیح ملکه نگریست و با لبخند آرامی سرش را تکان داد: پله... درسته.

با صدای موسیقی افتخار انگیزی، همه‌ها خوابید و نگاه‌ها به طرف در
ورودی کشیده شد...

در باز شد و رزالین آراسته به لباس بلند سفیدش داخل شد...

صورتش زیر تور سفیدی پوشیده شده بود...

با هر قدمی که برمیداشت، نگاه‌های مسخ شده به دنبالش کشیده میشدند...

لیو بی قرار در جایش جا به جا شد...

ضربان تند و محکم قلبش او را بی تاب تر از قبل میکرد...

با نزدیک تر شد رزالین، دستش را به طرفش گرفت...

رزالین با لبخند عمیقش به او نگاه کرد و دست در دستش قرار داد...

هر دو در جایگاه زانو زدند و کشیش شروع به خواندن کرد...

کشیش گفت و آن دو با همه ی وجود قبول کردند که در سختی و آسانی درکنار

هم بمانند تا ابد به یکدیگر عشق بورزند...

شاه ویلیام و ملکه روجینا با لبخند شاهد این پیمان شدند...

مقابل هم که قرار گرفتند، لیو با عشق دست جلو برد و تور را کنار زد...

هاله ای شرم و خوشحالی باعث شده بود لب‌های رزالین به صورتیه خوش

رنگی در بیایند...

حلقه‌ها را آوردند و لیو آن را در انگشت رز فرو برد...

رز با همه وجود سعی کرد خونسرد باشد...

برای او این همه مورد توجه و در دید قرار گرفتن سخت بود...

نفسش را بیرون داد و حلقه را تقدیم انگشت لیو کرد...

لیو لبخند زد و دست‌های ضریف رز را میان دست‌های قدرتمندش گرفت...

چند لحظه نگذشت که صدای دست مهمان ها فضای سالن را پر کرد...

رز و لیو با شادی خندیدن...

با بلند شدن شاه ویلیام متوجه شدند که باید کنار بروند...

شاه ویلیام با اقتدار شنش را کنار زد و رو به مهمان ها ایستاد...

شاه ویلیام: مردم من، از شما برای حضورتون ممنونم... ما امروز جمع شدیم تا

پیوند شاهزاده لیو و رزالین عزیز رو جشن بگیریم... و اما در کنار این اتفاق

خوب، من قصد دارم جانشینم رو به مردم معرفی کنم.

شاه ویلیام نگاهش را روی مهمان ها چرخاند: شماها میدونید که من همیشه

برای آرامش مردم کشور تلاش کردم... که در راه باشید، مورد ظلم قرار

نگیرید... تلاش کردم که بیگانگان به قلمرومون تعرض نکنند اما همه میدونند

که من همیشه نیستم... به همین خاطر...

دستش را به طرف لیو گرفت: قصد دارم تنها فرزندم، لیو رو خیلی رسمی به

عنوان ولیعهد انتخاب کنم... امید هست برای موفقیتش.

با سکوت شاه، لیو از رز فاصله گرفت و با قدم های محکم به طرف پدرش

رفت...

کنارش ایستاد و شاه ویلیام برگشت و از با شتک مخملی که در دستان بانویی

بود، تاج را برداشت...

لیو مقابل پدرش زانو زد و شاه ویلیام با جدیت تاج رو بر سر لیو قرار داد...

لیو به آرامی برخاست و مورد تشویق مهمان ها قرار گرفت...

چند لحظه سکوت طنین انداخت...

لیو نفس گرفت و نگاه منتظر مهمان ها را از نظر گذراند و سپس با صدای محکمش همه را به شنیدن دعوت کرد...

لیو: من میخوام تو این لحظه از فرصتی که به من داده میشه قدر دانی کنم... من میدونم که با اشتباهات بزرگی داشتم و خیلی ها از آینده ی این کشور ترسیدند اما میخوام بهتون این اطمینان رو بدم که هرگز چنین اتفاقی نخواهد افتاد... چرا که من با محبتی از جنس عشق به زندگی عادی برگشتم، به دور از بدی... لیو با امیدواری لبخند کوچکی زد: من با همه وجود اعتماد شما رو خریدارم و از شما میخوام برای پیشرفت این کشور به من کمک کنید...

بلندتر ادامه داد: به امید سربلندی!!

صدای دست گوش ها را خراش میداد...

همگی میخندیدند... از تواضع شاه آینده شان خوشحال بودند...

شاه ویلیام راضی و سرخوش بود و ملکه روجینا تلاش میکرد اشک هایش را مهار کند...

رزالین از ته دل لبخند میزد و با افتخار شاهزاده اش را تشویق میکرد...

لیو با اطمینان سر تکان داد و سر چرخاند و اولین نفر به همسرش نگاه کرد... رزالین که نگاه لیو را روی خود دید بدون کنترل شیطنت ذاتی اش، چشمکی حواله کرد...

و لیو سرخوش از بازگرداندن زندگی اصلی و داشتن عشقش از ته دل خندید...

لیو: رز عجله کن.

رزالین با صدایی که سعی داشت پایین نگاهش دارد گفت: هی تو دیوونه شدی... من حتی نمیتونم جلوی پام رو ببینم!

لیود ست رزالین را گرفت و با لحن شیطانی گفت: غر نزن ملکه ی من... فقط دنبالم بیا.

رزالین از شیطنت او ریز خندید و با دست دامن لباسش را بالا برد و پله های پیچ در پیچ که در غرق در تاریکی بودند را طی کرد...

در همان حال گفت: من نمیتونم بفهمم که چرا باید سه نیمه شب بریم روی بوم قصر؟

لیو با نگاهی به جلویش گفت: چون تو این ساعت دیدنیه.

رزالین پوفی کشید و بی حرف پله ها رد کرد...

با رسیدن به در چوبی کهنه ای، لیو آن را باز کرد...

با قدم گذاشتن در فضای باز پشت بام، رزالین نفس عمیقی گرفت و با شعف اطرافش را نگاه کرد...

رز: واوو... چقدر قشنگه.

لیو: بالاتر رو نگاه کن تا قشنگی بیشتر بشه.

رزالین سرش بالا داد که با دیدن آسمان ستاره باران، چشمانش گرد شد...

نفس بریده گفت: خدای من...

قدمی برداشت: اینجا معرکه اس.

لیو سنگ ریزه ی زیر پایش را پرتاب کرد و گفت: اینجا جاییه که وقتی دلم تنهایی و کمی فکر میخواد میام.

رزالین با سر به هوایی گفت: همیشه اینقدر پر نوره؟

لیو عمیق نگاهش کرد: بیشتر اوقات..

رز: اوووم.

نسیم شبانه ای که وزید، باعث شد رزالین پلک ببندد...

لیو مسخ قرص ماهی بود که کنارش ایستاده بود...

از شروع زندگی جدیدشان زیاد نگذشته بود و همه چیز تازگی داشت...

رز: میتونم یه سوال پرسم؟

لیو: البته.

رز: پدرت... تو رو بخشیده؟

لیو سرش را پایین داد...

یکم غیر منتظره بود اما تا حدودی جواب را میدانست...

رز: همیشه بهش جواب داد!؟

چند لحظه سکوت و بعد...

لیو: از رفتارش، از اینکه منو ولیعهد انتخاب کرد... میشه فهمید که بهم اعتماد

کرده.

رز لبخند زد: پس خوبه.

لیو نیز لبخند زد و سپس نمایشی دستهایش را باز کرد و خمیازه کشان

گفت: آوو خدا، چقدر خستم.

رزالین نگاهش کرد که لیو در همان حالت چرخید و پشت رزالین قرار گرفت

و قبل از اینکه رز چیزی بگوید، لیو دستهایش را پایین آورد و او را در آغوش

گرفت...

رزالین ریز و بی صدا خندید...

لیو او را به خود فشرد: حالا بهتر شد.

رز سرش را به شانه ی لیو تکیه داد...

لیو: نظرت چیه که به رابرت بگیم بیاد با ما زندگی کنه؟

رزا بچگانه شانه بالا انداخت: میتونیم بگیم... ولی میدونم که نمیداد... اون از

زندگی خاصش جدا نمیشه.

لیو خندید و گفت: خب و خودت... از زندگی جدیدت را ضعی هستی؟... دلت

برای جنگل تنگ نشده دختر جنگلی؟

رز شیرین خندید: حقیقتش بله تنگ شده... برای شکار و گردش و شیطنت هام

اما...

سرش را کج کرد: این جدا شدن هه به زندگی با تو می ارزه!

لیو سرخوش از پاسخش، سرش را میان گردن رزالین برد و عمیق بویید...

لیو: اووووم اشکال نداره... من نمیدارم دل تنگ بشی... همه چیز رو برات

هیجان انگیز میکنم.

رزالین با لبخند دندان نمایی دستانش را روی دستان لیو نهاد و گفت: مثلاً

چطوری؟

لیو گونه اش را ب* و* سید: مثلاً برای شروع فردا میریم جنگل سوارکاری!

رزالین به قهقهه خندید و دستهایش را بالا برد و جیغ زد: اینــــه!!!

و صدای خنده لیو زیر گوشش، چقدر لذت بخش بود...!!

شاید لیو را عشق نجات داد...

اما راه همیشه هموار نیست...

یادمان باشد که طمع و خودخواهی، راهیست به جاده تباهی...!!

پایان.

21/9/95

اینستاگرام من: shirinsaadati_official

با تشکر از شیرین سعادتى عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا